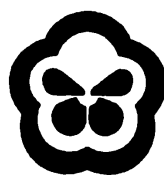


ته دنیا

پرویز صمدی مقدم

ته دنیا

پرویز صمدی مقدم



انتشارات

فرهنگ و سینما

END OF THE WORLD

PARVIZ S. MOGHADAM

© 2000 Parviz S. Moghadam

Culture & Cinema Press

P.O.Box 11495-147, Tehran, Iran

ISBN:964- 91927-2-7

ته دنیا

نویسنده: پرویز صمدی مقدم

چاپ اول: ۱۳۷۹ تهران

شمار: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: فرهنگ و سینما

لیتوگرافی: مهران - چاپ و صحافی: مطبوعات ایران

شابک: ۹۶۴-۹۱۹۲۷-۲-۷

همه حقوق متعلق به نویسنده و محفوظ است

فرهنگ و سینما، صندوق پستی ۱۴۷-۱۱۴۹۵، تهران

تلفن: ۶۷۱۷۳۰۰

قیمت: ۸۰۰ تومان

صمدی مقدم، پرویز، ۱۳۳۱ -

ته دنیا / نویسنده پرویز صمدی مقدم. - تهران:

فرهنگ و سینما، ۱۳۷۹.

۱۴۶ ص.

ISBN 964-91927-2-7: ۸۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان به انگلیسی: Parviz. S. Moghadam. End
of the world.

۱. داستانهای فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۵۳/۶۲

PIR۸۱۳۴/م۴۶ت

ت ۸۳۶ ص

۱۳۷۹

۱۳۷۹

م۷۹-۲۹۲۴

کتابخانه ملی ایران

برای پریم، فرزند عشق، شعور و حسرت

- ته دنیا ۵
- ساز خاطره ۲۵
- مثل یک سکوت ۱۵
- در قاب شب ۸۳
- یک شاخه گل نرگس ۱۰۱
- پری در باد ۱۲۳

قه دنیا

سالن کم‌کم از آدم‌ها خالی می‌شد. هر کس، کارش را کرده بود و دلیلی برای ماندن نداشت. دو جوان برزلی، با سر و روی ژولیده و لباس‌هایی شبیه به کابوی‌ها، مقابل دستگاه تلفن دیواری ایستاده بودند و یک دختر درشت چشم عرب، که گیسوی پرپشت و سیاهش در این فضای زرد و بور کاملاً جلب نظر می‌کرد، روی پیشخوان پذیرش خم شده بود و با خانم مسن متصدی

پاسخگویی به برنامه‌های نمایش فیلم در جشنواره، گرم گفتگو بود. من همچنان انتظار می‌کشیدم. روی صندلی چرمی کنار پنجره نشسته بودم و روبرویم، دختر بورِ حدوداً بیست و پنج‌ساله‌ای که قرار بود برایم محل اقامتی پیدا کند، گوشی تلفن به‌دست مشغول بود. ساعتی از این انتظار گذشته بود. دختر هر چند لحظه یک بار، با نگاه و شانه بالا انداختن‌هایش نشان می‌داد که هنوز موفق نشده است و من هم هر بار با لبخندی، کمی خواهش‌آمیز، او را ترغیب می‌کردم تا باز هم تلاش کند.

- تقصیر خودتان است. شما یک روز دیر آمده‌اید و همه جاها را گرفته‌اند.
- می‌دانم. با این حال، سعی‌تان را بکنید! من بالاخره امشب باید جایی برای خواب داشته باشم یا نه؟

دختر جوان با لباس ویژه آبی‌رنگش، با وقار و برازنده می‌نمود. زیبا بود، ولی چهره جدی و عبوسش نمی‌گذاشت تا یک شرقی غریب مثل من، با اعتماد زیاد سرنوشتش را، حتی برای یک هفته، به او بسپارد. به نظرم کمی آزار هم در گفتار و رفتارش داشت؛ دو آمریکایی و یک سوئدی را به سرعت راه انداخته بود و در پاسخ به اعتراض من گفته بود که آنها هتلشان را از کشورشان رزرو کرده بودند. به هر حال چاره‌ای نداشتم، باید منتظر می‌ماندم تا او اتاقی در یکی از خانه‌های شهر، که معمولاً صاحبانشان در این جور موقعیتها با دریافت کرایه‌هایی در حدود یک سوم قیمت هتل، در اختیار خارجی‌ها می‌گذاشتند، پیدا کند.

- می‌دانید؟ ابرهاوزن شهر خیلی بزرگی نیست!

دختر این جمله را گفت و باز در دفترچه‌اش به دنبال نام و نشانی گشت. به هر خانه‌ای زنگ می‌زد، جواب «پیر شده است» را می‌شنید. گوشی را که روی دستگاه می‌گذاشت، دوباره شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و لبخند مایوسانه‌ای

می‌زد.

کمتر از یک ساعت دیگر، هوا تاریک می‌شد. خستگی راه و کمی هم غم غربت به تنم نشسته بود. دختر گفت که قرار است خبری به او بدهند، یک جا را پیدا کرده است اما هنوز مطمئن نیست، به هر حال تلاشش را خواهد کرد. به فکر اقدام به جای انتظار کشیدن، از ساختمان جشنواره خارج شوم و بگذارم او هم نفس راحتی بکشد.

بسیاری از شهرهای شمال آلمان شبیه به هم هستند و مردمانشان هم. همه شهرها، یک راسته‌بازار دارند با خصوصیات مثل هم؛ ساکت، صمیمی و زیبا. برای من که حالا شلوغی و جمعیت را بیشتر دوست داشتم، مارکت اشتراسه با فروشگاههای کوچک و بزرگش و مردمی که برای قدم زدن و سرگرم شدن به اینجا می‌آمدند، دلخواه‌ترین جای شهر بود. می‌توانستم با گذشتن از یک خیابان، به مارکت اشتراسه برسم. آرزو می‌کردم پانسیون در این خیابان نصیبم شود. از ساختمان جشنواره بیرون آمدم، مقابل باغچه بزرگی پر از گل‌های درشت و زرد لاله اندکی ایستادم تا راه خیابان مارکت را ببابم. دخترکی با لباس کارگران شهرداری میان لاله‌ها، وسط باغچه نشسته بود، گل‌ها را از گلدانهایش بیرون می‌آورد و در خاک می‌کاشت. دخترک، به گمان این‌که ایستاده‌ام تا به کار او نگاه کنم، سر بلند کرد و لبخند زنان سلام کرد. جوابش را دادم و به طرف میدان وسیع پشت ساختمان رفتم. به زودی خود را میان جمعیت خونسرد و جدی و در مقابل ویتترین فروشگاه‌ها یافتم. هیچ چیز زیباتر از ناآشنایی و برخورد با پرسشهای تازه، که ذهن آدم را برای شناختن و پیدا کردن جواب به خود مشغول می‌کنند، نیست. اینجا هیچ چیز را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. مغز آدم مسافر در دیار غریب، عجیب به کار می‌افتد. نفهمیدم زمان چگونه گذشت؛ بیشتر از یک ساعت طول کشید تا از راسته سیصد متری

خیابان مارکت گذشتم. گرسنه شدم. ساندویچی خریدم. روی یک صندلی چوبی قدیمی، کنار حوضی سنگی نشستم و به چند کبوتر که بی‌واهمه جلوی پایم دانه برمی‌چیدند، نگاه کردم. زن و مرد پیری، کنارم نشستند. پیرزن چاق بود. در هوای خنک ماه اکتبر، عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و نفس نفس می‌زد. پیرمرد دست بر شانه‌های زن انداخت و به آسمان صاف نگاه کرد و حرف زد. پیرزن با تکرار یکنواخت کلمه «یا»، حرفهای مرد را تأیید می‌کرد. صدایش نازک و ناله‌مانند بود و به هیكلش نمی‌آمد. پیرمرد یک نفس حرف می‌زد. چقدر بی‌گناه و معصوم به نظر می‌آمدند! مهر عجیبی نسبت به این دو دلدادۀ پیر و سفیدموی در خود حس می‌کردم. از جا برخاستم و آخرین نگاه را به آنها انداختم و رفتم. ما همه، عمری را با کسانی فرسوده‌ایم، اما گاه از آنها به اندازه آدمهایی که فقط چند لحظه از این عمر را در کنارشان گذرانده‌ایم، خاطره نداریم!

دختر مهماندار با دیدن من خنده‌ای کرد حاکی از این‌که به نتیجه رسیده است:

- شما کجا بودید؟ یک جا برایتان پیدا کردم، زیاد نزدیک نیست، ولی جای مناسبی است. چاره دیگری هم ندارید. شبی ۲۰ مارک، ارزان است نه؟

همین قدر که از سرگردانی درمی‌آمدم، کافی بود تا به گرانی یا ارزانی کرایه و یا هر چیز دیگر فکر نکنم. نشانی را پرسیدم. آن را روی کاغذ نوشت و به دستم داد و در مقابل نگاههای پرسان من لحظه‌ای مکث کرد. سپس نقشه شهر را از کشوی پیشخوان بیرون کشید و آن را جلوی من باز کرد و دور تصویر ساختمان جشنواره، در مرکز نقشه، دایره‌ای کشید. سپس در فاصله‌ای بسیار دور، در حاشیه شهر، به دنبال خانه یا محله مورد نظر گشت. چند دقیقه‌ای طول کشید. هر بار که به سختی حروف ریز نام خیابان یا محلی را می‌خواند،

انگشتانش را به نشانه نرسیدن به نتیجه بالا می‌آورد و در نقطه‌ای دیگر به جستجو می‌پرداخت. کمی دستپاچه شده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. عاقبت خسته شد، سر بلند کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«برای‌تان یک تاکسی می‌گیرم.»

این‌که قرار بود یک هفته در جایی اقامت کنم که حتی روی نقشه شهر هم اثری از آن نبود، غصه‌دارم کرد. طبیعی بود که ترجیح بدهم مثل بیشتر میهمانها در حوالی ساختمان جشنواره و در مرکز شهر و در همین خیابان مارکت اقامت کنم. این فاصله زیاد، تنها یک بار رفت صبح و برگشت شب را امکان‌پذیر می‌ساخت؛ زمان باز گشتنم غالباً دیروقت بود و مجبور بودم در نیمه‌های شب خود را به خارج از شهر برسانم و تمام روز را، در شهر سرگردان بمانم! به هر حال چاره‌ای نبود و آن شب را باید در سرپناهی می‌گذراندم تا روز بعد چه پیش می‌آمد.

دختر راهنما یک تاکسی خبر کرد و مرا به راننده آن سپرد. خداحافظی کردم و سرسپرده، به دنبال راننده راه افتادم. اتومبیل به سرعت خیابانهای خالی و نیمه‌تاریک شهر را طی کرد. دیری نگذشت که دیگر از ساختمانها، جدول‌بندی‌ها و چراغهای خیابانها اثری نبود. هوای سرد و خیس، راننده را مجبور کرد تا برف‌پاک‌کنهایش را به کار اندازد. به یک دوراهی رسیدیم. اتومبیل را نگه داشت و چراغهای نوربالای آن را روشن کرد، نگاهی به نشانی روی کاغذ انداخت و با دقت به تابلوی کوچکی که در تقاطع دوراهی نصب شده بود، نگریست. کاغذ را روی داشبورد انداخت، یکی از راهها را پیش گرفت و با سرعت جلو رفت. سکوت و ظلمت بیرون و خاموشی مرد جوان و خوش‌سیم، که جز آلمانی به زبان دیگری آشنا نبود، نگرانم می‌کرد. چنین احساس کردم که از یک جنگل یا دشتی وسیع می‌گذریم، جایی در آخر دنیا. در زندگی‌ام، بارها

چنین احساسی پیدا کرده بودم. یک بار وقتی بود که در دوران سربازی و در یک گشت شبانه در بیابانهای سرد کویری گم شده بودم. آن موقع هم خیال می‌کردم به آخر دنیا رسیده‌ام. به جایی که فقط یک لغزش کوچک کافی است تا به قعر نیستی بیفتی؛ مکانی که در آن دیگر به هیچ کس و هیچ چیز و هیچ جا وابسته نیستی؛ گم، کنده و فراموش شده‌ای. آن وقت، بی آن که کمترین تردیدی داشته باشی، بی اختیار بغضت می‌ترکد، می‌خواهی برگردی، یا خود می‌گویی چرا اصلاً از جای تکان خورده‌ای؟ این بار به یاد مادرم افتادم، چقدر دلم می‌خواست در کنارش بودم.

همان طور که پیش‌بینی می‌کردم، راننده هم نتوانست نشانی خانه را پیدا کند. یکی دو بار پیاده شد و سر راه، در خانه‌ای جنگلی را زد، از صاحب خانه نشانی را پرسید، به راه افتاد، پیش رفت، دور زد، چند بار از یک شهرک روستایی عبور کرد و باز در نقطه‌ای ظلمت‌زده ایستاد، اتومبیلش را خاموش کرد، نقشه را باز کرد و با جدیت و دقت بیشتر به آن نگاه کرد. هر بار با خود چیزی می‌گفت و رو به من می‌کرد، با امیدواری حرفی می‌زد و راه می‌افتاد، اما چند دقیقه‌ای پیش نرفته، ناامید می‌شد، آرام مثنی بر روی فرمان اتومبیل می‌کوفت و برای چندمین بار دور می‌زد.

عاقبت به طور معجزه‌آسایی خانه را یافتیم: نیمه‌شب شده بود. راننده دیگر نمی‌دانست به کجا و کدام طرف برود. باز ایستاد و در حالی که پیشانی‌اش را می‌خاراند، به من نگاه کرد و خنده‌کنان سرش را به نشانه ناامیدی به چپ و راست گرداند. از دور صدای عوگوی سگی می‌آمد. نگاهم به اعماق تاریکی دوخته شده بود. نم‌نم باران می‌آمد و برف‌پاک‌کن با حرکتی نرم و مداوم، روی شیشه می‌لغزید. دیگر دلم شور نمی‌زد. راننده جمله‌ای گفت و من با سکوت جوابش را دادم، تصمیم بازگشت را او باید می‌گرفت. بار دیگر

نگاهم را به تاریکی دوختم تا مجبور نباشم آنچه را که او می‌خواست، بگویم. صدای عوعوی سگ، بار دیگر بلند شد. نم‌نم باران قطع شد. این بار نور ضعیف چراغی که در اعماق تاریکی، چون آونگ ساعتی به چپ و راست می‌رفت، نظرم را به خود جلب کرد. دستم را بالا آوردم و با انگشت، نقطه نورانی را نشان دادم. راننده خیره شد، سپس ابروهایش را بالا انداخت و اتومبیل را روشن کرد. چند دقیقه بعد، به خانه‌ای کوچک و دوطبقه نزدیک شدیم. اتومبیل در ابتدای راه شنی باریک که به پرچینی کوتاه منتهی می‌شد، ایستاد. زنی که در یک دست چتر و در دست دیگرش چراغ‌قوه‌ای گرفته بود، کنار سگ گرگی عظیم‌الجثه‌ای جلوی پرچین ایستاده بود. زن پیش آمد و سگ با زبان بیرون‌آمده و نفس‌زنان دور اتومبیل به چرخ‌زدن پرداخت. راننده و سپس من، پیاده شدیم. دو آلمانی با هم گفتگو کردند. اکنون، مرد می‌خندید، با عجله و پرنیرو ساک را از صندوق عقب اتومبیل بیرون آورد، روی زمین گذاشت، چیزی گفت و دستم را گرفت و فشرد. کرایه‌اش را دادم. بی‌درنگ سوار شد، دنده عقب زد و دور شد. آرزو می‌کردم با او رفته بودم، هر کجا که می‌رفت بهتر از اینجا بود. پیرزن چون مجسمه‌ای ایستاده بود. سگ دور من می‌چرخید و پوزه به کفشهایم می‌مالید. از سگ می‌ترسیدم و خود را کنار می‌کشیدم. پیرزن تکانی خورد، با اشاره‌ی نوک چترش حیوان را پس زد و خم شد تا ساک دستی‌ام را از زمین بردارد. پیش‌دستی کردم. لبخندی زد و با اشاره‌ی سر مرا دعوت به خانه کرد. انکار می‌دانست که پشیمانم و آرزو می‌کنم کاش او و خانه‌اش را پیدا نکرده بودم. حدس می‌زدم که اکراه و در عین حال، ناچاری‌ام را به خوبی می‌شناسد. برای همین، بی آن‌که پشت سرش را نگاه کند، جلو افتاد. سگش پیش از او، وارد خانه شد. خانه کوچک و فقیرانه ولی تمیز بود. همه اشیای آن بوی کهنگی و فرسودگی می‌داد، زیلویی جلوی در افتاده بود،

دیوارها نم داده بود، میز قهوه‌ای رنگ پایه‌بلندی زیر آینه‌ای دیواری، کنار جارختی قرار داشت. وارد اتاق نشیمن شدیم. پیرزن به طرف شومینه رفت، میز می در آن انداخت و مرا دعوت به نشستن کرد. کنار شومینه و روبروی او نشستم. سگ نیز پشت سر من، روی نازبالش مخصوصش لم داد. چهره استخوانی و درشت پیرزن، نشانی از زیبایی او در روزگاری بسیار دور داشت. چشمان آبی‌رنگش زیر نور شعله‌های آتش، از ورای پرده‌ای از اشک می‌درخشیدند و تازه این‌جا بود که دریافتم از سرما می‌لرزد. متوجه نگاهم شد و لبخندی محو و غم‌آلود زد. کف دستهایم را به طرف آتش شومینه گرفتم. زن ساعت مچی بزرگش را، که عدد دوازده را نشان می‌داد، جلو آورد و انگشت سیباهش را روی عدد هشت گذاشت و گفت:

... آخت!

منظورش را نفهمیدم. تکرار کرد و دستانش را جمع کرد، به طرف گوشها گرفت و بعد، لرزه بر اندامش افتاد. حال فهمیدم چه می‌خواهد بگوید؛ او چهار ساعت تمام در هوای سرد و بارانی انتظار کشیده بود. می‌دانست که به راحتی خانه او را پیدا نخواهم کرد. برای همین، چراغ به‌دست در انتهای جاده فرعی ایستاده بود. محبتش به دلم نشست، اما هنوز غم غربت و غصه دور بودن از مرکز و شلوغی شهر رهایم نکرده بود. زن از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. در و دیوار خانه، گواهی بر دلتنگی‌های پیرزن بود. تنها زندگی می‌کرد و همه دلخوشی‌هایش را در قابیهای کوچک، روی ویتترین چوبی سیاه‌رنگی چیده بود: عکسهای رنگ‌باخته، صورتهایی که نشان از سالها دوری و جدایی می‌دادند، تصویر زن زیبای جوانی روی دیوار که می‌خندید و دندانهای سفید و درشتش را نشان می‌داد، با خرمنی از گیسوان طلایی ریخته روی شانه‌های لختش و... خود او بود؟

خسته بودم و اتاق نیمه‌تاریک چشمانم را به سوزش انداخته بود. دلم فنجانی چای می‌خواست و می‌خواستم سیگاری آتش بزنم. نمی‌دانستم پیرزن خوشش می‌آید یا نه. بسته سیگارم را روی میز گذاشتم و بلند شدم و بارانی‌ام را درآوردم. پیرزن از آشپزخانه بیرون آمد، با یک سینی و دو فنجان قهوه. تشکر کردم و در فنجانم شکر ریختم و قهوه را سرکشیدم. دست به بسته سیگار بردم، آن را برداشتم و تعارفش کردم. سرش را به نشانه رد تعارفم تکان داد و با اشاره دست به من فهماند که می‌توانم سیگار بکشم.

ساکت و بی‌حرکت رو برویم نشستیم بود. من به سیگار پک می‌زدم و دور و بر را برانداز می‌کردم. یکی دو بار نگاهم به نگاهش که چون چشمه‌ساری زلال و معصوم می‌نمود، افتاد و لبخندی زدم. او بی آن‌که جواب لبخندم را بدهد، به من چشم دوخته بود. کمی دستپاچه شده بودم؛ سیگار را خاموش کردم، از جا بلند شدم و با چسباندن کف دست به پهلوی صورتم فهماندم که قصد خوابیدن دارم. زن بلند شد و به طرف پله‌های چوبی گوشه اتاق نشیمن رفت. به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم و در طبقه دوم، وارد اتاقی کوچک و سرد شدیم. جز یک تختخواب فتری قدیمی با ملافه‌ای سفید و کشوی چوبی کوتاهی با قاب آینه‌ای فلزی، چیز دیگری در اتاق نبود. ساک را زمین گذاشتم و از او تشکر کردم. ایستاده بود و همچنان براندازم می‌کرد. بارانی‌ام را روی تخت انداختم. از سرما می‌لرزیدم و دیگر از خیره شدن یکنواخت پیرزن خسته شده بودم. روی تختخواب نشستم، ساک را پیش کشیدم، خمیر دندان و مسواکم را بیرون آوردم و به پیرزن نشان دادم. راه افتاد، آرام و شب‌وار از پله‌ها پایین رفت و مقابل دری که رو به باغچه پشتی خانه باز می‌شد ایستاد. آن را باز کرد و جایی را در تاریکی نشانم داد. بیرون آمدم. بوی پاک گیاهان خیس به دماغ خورد. سرما دندانهایم را به هم می‌کوبید؛ این دیگر چه مکافاتی بود؟ دستشویی در

اتاقکی سرمه‌بندی شده از ورقهای فلزی قرار داشت. اتاقکی نیمه‌تاریک بود با یک وان کوچک و دوشی بلند در یک گوشه و یک روشویی در گوشه دیگر آن. شیر آب گرم قطع بود. به ناچار با آب سرد شروع به مسواک زدن و شستن صورتم کردم. سرما تا اعماق بدنم نفوذ کرده بود. فکر این‌که یک هفته باید در چنین جایی خود را می‌شستم و در خانه‌ای که بوی مرگ می‌داد شب را به صبح می‌رساندم، غم بی‌کسی و فراموش شدگی‌ام را بیشتر کرد. لحظه‌ای بعد، دم گرمی در صورت یخ‌زده‌ام پخش شد، ناگاه وحشتی جانگیر زوزه‌ای از گلویم بیرون کشید و زانوانم را بر زمین سایید؛ در نیمه تاریک اتاقک دستشویی، سگ مهیب پیرزن، سرش را از دریچه بی‌قاب و شیشه اتاقک به داخل آورده بود و درست جلوی صورتم به من نگاه می‌کرد. با احتیاط فاصله چند متری دستشویی تا ساختمان را طی کردم، در را پشت سرم بستم و از مقابل چشمهای پیرزن که روی صندلی نشسته بود گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم.

سکوت مهیبی بود، انگار در خلأ سیر می‌کردم. تنم زیر لحاف ضخیم پشم‌شیشه گرم می‌شد. شب غریبی بود، غریب و سیاه و من در بستری گم، در جایی گم مثل یک گور، افتاده بودم؛ با احساس بی‌پناهی محض و جدایی و کنده شدن از دنیا، از همه آنهایی که می‌شناختم، از همه دلبستگی‌ها، کار، زندگی و خانه. سعی کردم حدس بزنم در چه جور جایی هستم: جنگلی در اطراف بود و بیشه‌ای در مقابل خانه قرار داشت با جاده باریکی که از میان آن می‌گذشت و پشت درختان جنگل گم می‌شد؛ تا چشم کار می‌کرد نه خانه‌ای بود و نه آدمی و نه اتومبیلی.

نگاه و حالت چهره پیرزن، دلنشین و صمیمی بود. نوعی احساس قوی مادرانه در رفتارش داشت و همین‌طور تنهایی و پناهجویی. او ساعتها در هوای سرد و زیر باران انتظار مرا کشیده بود! شاید من به چیزی یا به کسی و

ماجرایی قراخوانده شده بودم، به ماجرای، تجربه‌ای و خاطره‌ای. آیا من قسمتی بودم برای چند روز از عمری تنهایی او؟ به یاد مادر بزرگم افتادم؛ در روزهای آخر عمرش، ساعتها پای درِ کوچه، چشم‌به‌راه نوه‌هایش می‌نشست در حالی که سماورش غلغل می‌کرد و ظرف میوه و شیرینی‌اش روی میز آماده پذیرایی بود. چه غروبهایی که به تاریکی شب می‌رسید، زن چشم‌انتظار، دلسوخته در را می‌بست، پیچ سماور را می‌گرداند و به بسترش می‌خزید.

خواب از سرم پریده بود. از رختخواب بیرون آمدم، به کنار پنجره رفتم و سرم را بیرون کردم. نسیم سرد و شرجی صورتم را نوازش داد. پنجره را بستم و با احتیاط به در اتاق نزدیک شدم. صدای غرغز کف چوبی اتاق، سکوت را شکست. از بالای پله‌ها خم شدم تا ببینم پیرزن خواب است یا بیدار. از لای نرده‌ها پاهایش را دیدم، چسبیده به هم؛ همان‌جا روی صندلی‌اش نشسته بود. می‌دانستم که تمام حواسش به من است. از پله‌ها پایین آمدم. ناگهان از جا پرید، چراغ مطالعه روی میز را روشن کرد، ایستاد و منتظر به من نگاه کرد. جلو رفتم و روی کاناپه‌ای نشستم. لبخند رضایت‌آمیزی زد و روبرویم نشست و گفت: -کافه...تی...؟

با حرکت سر، تمایلم را نشان دادم. به آشپزخانه رفتم و دو فنجان چای آورد و روی میز گذاشت. باز ساکت و بی‌حرکت روبرویم نشست. هنوز نمی‌دانستم چگونه باید با او رفتار کنم. حرف هم را که نمی‌فهمیدیم، پس کار دیگری نمی‌ماند جز این‌که بنشینیم و به هم زل بزنیم.

فنجان چایم را در دست گرفتم و جرعه‌ای نوشیدم و گفتم:

-گوت.

لبخندی زد و جمله کوتاهی گفت. سگ کمی دور از شومینه دراز کشیده بود و با چشمانی نیمه‌باز مراقب من بود. پشتم به او بود و احساس ناامنی

می‌کردم. از جایم بلند شدم و روی صندلی کنار میز چسبیده به دیوار نشستم. روی میز، پر از عکسهای قدیمی سیاه و سفید قلاب شده بود، عکسهایی رنگ‌باخته: جوانی آراسته با موهای روشن پرپشت، دختری زیبا در لباس عروسی، پیرمردی نشسته روی صندلی یک گردشگاه و...

زن، قاب عکس دختر سپیدپوش را برداشت و به سینه‌اش چسباند و سپس به طرف من گرفت. عکس را گرفتم و خوب به آن نگریستم. انگشتم را به طرف او بالا آوردم و با نگاه پرسان، چشمانم را میان او و عکس گرداندم. خنده‌کنان چند بار سرش را بالا و پایین آورد. زیر عکس نوشته شده بود: «گرترو - ۱۹۵۰». سپس عکس مرد جوانی را نشان داد که در لباس نظامی در پای قلعه‌ای قدیمی ایستاده بود. دریافتم که مرد، شوهرش بوده و یک پسر هم داشته که نفهمیدم عاقبتش چه شده است. حال هیچ کدامشان زنده نبودند. عکسها قصه زندگی، جنب و جوش و تلاش نسلی را می‌گفتند که تمام شده بود؛ ردی از روزگاری که، نمی‌دانم شیرین یا تلخ یا هر دو، هر چه بود، سپری شده بود و بازمانده‌ای که در عصری غریب، جدا از دورانی به زیبایی خاطره‌ای و به شگفتی احساسی تنها مانده بود، گذشته را به شیرینی مزه‌ای از دست رفته مرور می‌کرد و انتظار می‌کشید. آرزو می‌کردم زبانش را می‌دانستم و یا او می‌توانست حرفهایم را بفهمد و برایش حرف می‌زدم، دلداری‌اش می‌دادم. می‌گفتم که تو تنها نیستی، گریز از تنهایی به بودن با انسانها نیست، که زندگی کردن با خاطره‌هاست، با خوشی‌ها و شادکامی‌هایی که وجودمان را ساخته است، زندگی برای تو اکنون شیرین‌تر از هر زمان دیگر عمرت است، وقتی است که امروز را داری و به فردا نمی‌اندیشی، همه کارهایت را کرده‌ای و نگران چگونه انجام شدن و یا اصلاً به سرانجام نرسیدنشان نیستی. شاید این حرفها می‌توانست به او امید دهد و یا بدتر، ناامیدش می‌کرد. شاید هم راضی‌تر بودم

از این که عاقبت نفهمید دغدغه گفتن چه حرفهایی را دارم. او فقط یک هم‌نشین می‌خواست. فقیر بود و به پولی که از من می‌گرفت نیاز داشت، اما مهمتر، برایش هم‌نشینی با کسی بود که تهرنگی به غروب زندگی او می‌داد و چون می‌دانست زبانش را نمی‌فهم، پس به حضوری بی‌کلام رضایت داده بود. وجود من به خانه خالی و همیشه بی‌میهان او رنگ و بویی از زندگی می‌داد. همان چیزی که روزگاری مادر بزرگم ساعتها در انتظارش می‌ماند.

صمیمیتی پنهان و دوستی ظریف و پراحترامی میان ما شکل می‌گرفت. به نیمه‌شب رسیده بودیم، اما او علاقه‌ای به بهم زدن این میهمانی دوفرد کاملاً اتفاقی نداشت. حال، آلبوم قطوری را برایم آورده بود و آن را ورق می‌زد. گه‌گاه روی عکسی انگشت می‌گذاشت و من با لبخند سرم را تکان می‌دادم. ولی در تمام این لحظه‌ها، هراس از یک هفته ماندن در این خانه، دست از سرم برنمی‌داشت. شاید مجبور می‌شدم و می‌ماندم، شاید هم... همین نگرانی میان ما فاصله می‌انداخت. پیرزن هوای دیگری داشت، یادآوری خاطرات، او را به شوق آورده بود. زیر لب زمزمه می‌کرد، آرام و آهنگین حرف می‌زد و عاشقانه به عکسها می‌نگریست. صدایش زیبا بود و نوایش در سکوت شب به لالایی مادری برای خواباندن فرزندش می‌مانست. نمی‌دانم شاید شعری می‌خواند یا قصه‌ای می‌گفت. هر چه بود شرحی بود از حیات نسلی خاموش که به دلپذیری خاطره‌ای حسرت‌بار به گرمی و شیوایی ادا می‌شد؛ آن قدر که رفته‌رفته خلسه‌ای شیرین بر جانم نشانند و پرده سنگینی از خواب را به چشمانم کشاند. بعد از آن را درست به خاطر ندارم، ولی می‌دانم مدتی را با آن که می‌دانست به خواب رفته‌ام زمزمه کرده بود و سپس مرا بیدار کرده بود تا به بستر بروم.

عاقبت صبح را دیدم، صبحی که مرا از گسستگی، کوری و فراموش‌شدگی رها کند. صبحی که مرا از ته دنیا بیرون کشید. از رختخواب بیرون خزیدم و با

تن عرق آلود، مقابل پنجره ایستادم. وه که چقدر زیبا بود! این همه زیبایی، تمام شب در تاریکی محض پنهان بود. شب، چه غریب و رازآلود است و چه بی رحم! نه، من فقط در شب گم شده بودم، و گرنه دنیا در هر نقطه و هر لحظه اش بیشه الفت و کُنام دل آدمی است. آنچه می دیدم باغچه ای بود پر از گل های سرخ و درختانی سبز و خیس، شاخه در شاخه تنیده و زمین فرش شده از چمن.

پیرزن، صبح زنده شده بود، زنی دیگر بود، گیسوان هنوز افشانش را جمع کرده بود و گل سری لای موهایش گذاشته بود. رژ لب مختصری هم مالیده بود. حال، لعاب خنده ای دائمی روی چهره استخوانی و غم آلوده اش نشسته بود. با دیدن من به گرمی سلام کرد و در حیاط خلوت را برایم باز کرد. باغچه پشت خانه هم زیبا بود. در آن، پیازچه و ریحان کاشته بود و یک درخت سیب وحشی از میانه باغچه قد برافراشته بود. دستشویی حقیر، هنوز غیر قابل تحمل بود، ولی آن خوف شبانگهی را نداشت و این بار آب گرمی هم از شیرش می آمد. صورتم را شستم و بی اعتنا به لگن رخت چرکهایش در وان و چاهک زردابزده به اتاقم باز گشتم. لباسهایم را پوشیدم و پایین آمدم. پیرزن ظرف کره و شیشه مربای تمشکی روی میز گذاشته بود. فنجانی قهوه هم برایم آورد و روبرویم نشست. روشنایی روز، خانه و زندگی اش را حقیرانه تر می نمایاند. حال، تنهایی و تنگدستی اش بیشتر آزارم می داد. با بی میلی لقمه ای خوردم و فنجان قهوه را سرکشیدم. می خواستم زودتر از خانه خارج شوم، اما چهره دوست داشتنی پیرزن و ابراز علاقه آشکارش به ماندنم و بیشتر از همه شروع به صحبت کردنش مرا بر جای نشاند. گویی پس از سالها، خویشاوندی را یافته بود و می خواست دنیایی خاطره و درد دل را یکباره بیرون بریزد. یکریز حرف می زد. چه می گفت؟ تک و توک کلمه ای آشنا در لابه لای حرفهایش می یافتم، ولی نمی توانستم با چسباندن این کلمات به هم، مفهومی آشنا پیدا

کنم. انگار می‌دانست وقت زیادی برایش نمانده است و می‌خواست تا فرصت دارد، حرف بزند. نگاه من، هاج و واج میان او و عکسهای روی میز که گاهی با انگشت نشان می‌داد می‌گشت. بعد، آرام شد و شمرده‌تر حرف زد. دیگر به چشمانم نگاه نمی‌کرد، بیشتر با دکمه‌های دامنش بازی می‌کرد و دمپایی‌هایش را از پا می‌کند و به پا می‌کرد. ناخواسته رو به سوی قاب عکسش بر دیوار، گرداندم. چهره جوانش، آن موقع هم درشت و استخوانی بود، با چشمانی نجیب و معصوم، مثل آلتش، غم در آنها موج می‌زد. بیست‌ساله می‌نمود. لباسی شبیه به روپوش دخترانه مدارس با یقه‌ای سفید به تن داشت. دست زیر چانه گذاشته بود و با لبخندی رازآلود، مثل همین خنده‌هایی که بیشترش در لابه‌لای چینهای نازک کنار لبهایش گم می‌شد، به دوربین عکاسی خیره شده بود. در عکس دیگری هم از دوران کودکی‌اش، دخترکی چاق و تپل در آغوش زنی درشت‌اندام نشسته کنار پرچین یک باغچه، باز با همان غم در چشمانش و همان لبخند مبهم، دیده می‌شد. به راستی غم پنهان این زن چه بود که تمام عمر با او بود و می‌آوردش؟ شاید گفت و من نفهمیدم.

حال، زمزمه‌هایش مثل لالایی شب گذشته، به نوای حزن‌آلودی لالایی‌وار، تبدیل شد. باز هم اشک از چشمانش سرازیر شده بود و آب بینی‌اش را بالا می‌کشید. نمی‌دانستم چه باید بکنم، از تنها وسیله تسلا دادن به او، یعنی حرف زدن، نمی‌توانستم استفاده کنم. ناچار به خنده‌ای از روی قدردانی و سپاس، اکتفا کردم و برخاستم. زن ساکت شده بود، نگاهی به ساعت انداخت و چیزی گفت، بلند شد و به طرف رخت‌آویز رفت، مانتوش را پوشید، می‌خواست با من بیاید. با اشاره‌های دست و من‌من‌کنان به او فهماندم که راضی به زحمتش نیستم.

از کشوی رخت‌آویز کنار در خانه، یک برگه کاغذ درآورد و به من نشان داد؛

جدول ساعات حرکت اتوبوسها بود. انگشتش را روی ساعت نه و نیم گذاشت و سپس رو به ساعت دیواری کرد و آن را نشان داد. ساعت نه بود. نیم ساعت وقت داشتم تا به اتوبوس برسم و احتمالاً همان نیم ساعت هم پیاده روی داشتم. از او خدا حافظی کردم و بیرون آمدم. زن تا ابتدای راه شنی جلوی جاده باریک آسفالته‌ای که شب گذشته در آن سرگردان مانده بودیم، بدرقه‌ام کرد و مسیری طولانی تا انتهای یک دشت را نشانم داد. از او جدا شدم و پیاده به راه افتادم. فضای سبز و خنک صبحگاهی سرِ حالم آورده بود. از چند بیشه و مزرعه گذشتم و نیم ساعت بعد به یک روستای کوچک رسیدم و کنار چند دختر و پسر دانش‌آموز، به انتظار رسیدن اتوبوس ایستادم. اتوبوس سر ساعت رسید، سوار شدم، بلیتی خریدم و پشت اتاق راننده نشستم. چهل و سه دقیقه بعد اتوبوس در آخر خط، مقابل ساختمان جشنواره ایستاد و پیاده شدم.

دختر مسؤول میهمانان با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-شب خوبی داشتید؟ از اقامتگاهتان راضی بودید؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. کمی فکر کردم و گفتم:

-بد نیست، ولی خیلی دور است، من نمی‌توانم به کارهایم برسم.

دختر، انتظار شنیدن چنین پاسخی را داشت، زیرا بی‌درنگ گفت:

-نگران نباشید! شما خیلی خوش‌شانس هستید! امروز صبح برایتان جایی در همین نزدیکی پیدا کردم. راننده منتظر شماست تا خانه را نشان‌تان بدهد. بعد هم با شما می‌آید تا ساکتان را بردارید و با او به محل جدید باز گردید. خوب است؟

باز هم جوابی نداشتم. این خبر خوشحال‌کننده بود، اما ته دلم یک نگرانی داشتم، روبرو شدن با پیرزن برایم سخت بود. او به من و یک هفته اقامتم در خانه‌اش سخت دل خوش کرده بود و به احتمال زیاد از کارم می‌رنجید. من

باعث شده بودم تا مشتری‌های دیگری را هم از دست بدهم.

خانه جدید آن قدر نزدیک بود که با پای پیاده می‌توانستم به تالار جشنواره برسم و آن قدر تمیز و زیبا و مجهز بود که به سادگی نمی‌توانستم از آن دل بکنم. مهماندار این خانه هم به سن و سال او بود، ولی برخلاف او زنی بود سرزنده، با نشاط و کاملاً حرفه‌ای در مهمانداری، با شوهر بازنشسته‌ای که تمام روز را در خانه و در کنارش به او کمک می‌کرد.

در طول راه به سوی خانه پیرزن، به چشمان آبی خیسش فکر می‌کردم و به سکوت شبانگاهی و پرحرفی روزش و به عکسهای یادگاری او بر روی میز و دیوارها. اعتراف می‌کنم که دلم نمی‌خواست شبی دیگر را در آن خانه بگذرانم، ولی از هم‌نشینی با او هم بدم نمی‌آمد. واقعیت این بود که به او علاقه پیدا کرده بودم و حتی می‌توانم بگویم دوستش داشتم.

وقتی اتومبیل در مقابل خانه پیرزن ایستاد، جرأت پیاده شدن نداشتم. نگران از اتفاقی که باید می‌افتاد، خیره به در مانده بودم. انکار منتظر بود، در را باز کرد و بیرون آمد. راننده با او کمی صحبت کرد و من شرم‌زده و لبخندزنان داخل شدم. زن با حرکت ملایم سر و با محبت به من اشاره کرد که می‌توانم به طبقه بالا بروم و ساکم را بردارم.

وارد اتاق که شدم، دلم به درد آمد؛ وسایل اتاق، به جز تختخواب عوض شده بود. پیرزن با اشیاء تازه‌ای، که هر یک برایم معنایی خاص داشتند، اتاق را آراسته بود: روتختی‌ای نو با نقش و نگاری چینی، یک جفت دمپایی کنار تخت، قالی کوچکی کف اتاق، میز پاتختی با نورتابی روی آن و گلدانی پر از گل‌های تازه رز وحشی که از باغچه‌اش چیده بود و کنار آن، همان قلاب عکس بیست‌سالگی‌اش - دخترک چشم‌آبی با لباسی شبیه به روپوش مدارس - . زانوانم سست شد، روی تخت نشستم و مدتی بی‌حرکت ماندم. چه باید

می‌کردم؟ او از من چه می‌خواست؟ یک هفته مصاحبت؛ برایش مهم نبود که حرفهایش را می‌فهم یا نه. هستی‌ام، بودنم، حضورم برایش مهم بود. باز آن موضوع فراخوانده شدن به جایی و به نزد کسی به سرم افتاد؛ مثل این‌که آدمی، ناگهان به مقصود پنهان آنچه ندانسته کرده است پی می‌برد، آدمی که حس می‌کند، خود قسمتی است برای کسی، جایی و زمانی. چیزی مثل کشف یک راز و حل کردن یک معما، در انتهای سفری که گویی فقط به همین مقصود انجام گرفته است.

از جا پریدم. اگر یک لحظه دیگر معطل می‌کردم، تصمیم عوض می‌شد. ساک را برداشتم و پایین آمدم. از زن خداحافظی کردم و او با تبسمی تلخ بدرقه‌ام کرد. جرأت نگاه کردن به صورتش را نداشتم، می‌دانستم که چشمان آبی‌اش خیس‌اند. دست در جیب بردم و کیف بغلی‌ام را درآوردم و یک اسکناس صد مارکی بیرون کشیدم و به طرف او گرفتم. باید بیست مارکش را برمی‌داشت و باقی‌مانده را به من باز می‌گرداند. با اخم سرش را به چپ و راست گردانید و با دست پول را پس زد. اصرار کردم و زن حرفی زد و خداحافظی کرد. در حالی که از خانه بیرون می‌آمدم راننده در گوشم زمزمه کرد:

- فکر می‌کنم پولی ندارد تا باقی‌اش را بدهد.

از او خواستم تا اسکناسم را خرد کند. مرد دست در جیب کرد و بیست مارک بیرون آورد و به طرف زن گرفت، او باز هم رد کرد و جمله‌ای گفت. راننده گفت:

- می‌گویند، تو میهمان من بودی، برای همه چیز از تو سپاسگزارم.

حرفی دیگر نمانده بود. زن دستش را برای فشردن به طرف من گرفته بود. دستم را بالا آوردم و او سخت آن را فشرد. وقتی سوار شدیم و به راه افتادیم،

سرم را برگرداندم تا از شیشهٔ عقب اتومبیل برای همیشه با او و خانه‌اش
خداحافظی کنم. پیرزن در آستانهٔ در با حرکت کند دست با من وداع می‌کرد.

ساز خاطره

هوای داخل قطار زیرزمینی گرم بود و خفقان آور. فشردگی جمعیت بیش از اندازه بود. روز شنبه بود، مردم بیرون آمده بودند و اکنون به وقت غروب، از مرکز شهر باکو به قصد خانه‌هایشان در خارج از شهر باز می‌گشتند. قطار در هر توقفی با سر و صدای زیاد می‌ایستاد، نام ایستگاه از بلندگوی قطار پخش می‌شد، دسته‌ای خارج می‌شدند و شرایط داخل قطار قابل تحمل‌تر می‌شد.

عاقبت قطار خالی شد و فهمیدم که به آخر خط رسیده‌ام. از راهرویی تنگ و شلوغ گذشتم و در سالنی کوچک که مملو از دستفروشان شنبه‌بازار بود، از پله‌هایی که به سطح زمین منتهی می‌شد، بالا رفتم. هنوز باران می‌آمد. بند ساک بزرگی را که به دوش داشتم، از این شانه به آن شانه انداختم و لحظاتی ایستادم تا با محیط آشنا شوم. انبوه دستفروشان در دو ردیف پیاده‌رویی که تا پای مجتمع‌های آپارتمانی پیش می‌رفت، بساط خود را چیده بودند و مردم هم میان آنها بی‌اعتنا به باران، سرگرم تماشا و خرید بودند. یک کامیون پر از کلم در گوشه‌ای، جمعیت زیادی را به خود جلب کرده بود و در طرفی دیگر، مقابل یک فروشگاه، صفی طولانی کشیده شده بود. به راه افتادم و به مردم میان دو ردیف دستفروشان پیوستم. به کندی، لابه‌لای آنها پیش رفتم، در حالی که با نگاه کردن به خرت و پرت‌های پخش شده روی زمین خود را سرگرم می‌کردم. نیم ساعت بیشتر طول کشید تا به مجتمع‌ها رسیدم. خیس آب شده بودم. ساختمانهای بلند چندطبقه، ردیف به ردیف قد کشیده بودند و من می‌بایست به یازدهمین ردیف می‌رسیدم و به طبقه چهارم آپارتمان شماره شش می‌رفتم. به یک محوطه خاکی گود رسیدم. روی زمین آبگیری درست شده بود و نمی‌توانستم از آن بگذرم. ناگزیر، راهم را کج کردم و به قصد دور زدن آبگیر، از تپه‌ای کوتاه گذشتم. بلندی گل‌آلود، که روزگاری از چمن پوشیده بود، لیز بود، با همه احتیاطم از نوک آن سر خوردم و طاقباز پای تل خاک و گل فرو افتادم. حال، همه جای لباسم خیس و گل‌آلود شده بود.

زنی کیسه پر از کلم به دست از کنارم گذشت و با نگاهی جدی و سرزنش‌آمیز گفت:

«شما بچه نیستید، باید بیشتر مواظب می‌بودید. چرا رفتید آن بالا؟!»

عصبانی و درمانده به زن و سپس به مسیری که او آمده بود نگاه کردم و

تازه فهمیدم کمی آن طرف‌تر، در میانه راه، پلکانی جلوی یک پیاده‌رو قرار دارد و من ناآشنا با محوطه، آن را ندیده بودم. با این وضع، چگونه می‌توانستم به دیدار خانواده‌ای بروم که هرگز مرا ندیده و آشنایی‌اش با من، تنها از طریق عکسی است از چهار سالگی‌ام؟ چاره‌ای ندیدم جز این‌که کنار آبگیر بنشینم و با آب باران، لباسهایم را تمیز کنم. این کار هم چندان فایده‌ای نداشت و بدتر، بقیه قسمت‌های ناآلوده لباسم را خیس و گل‌آلود کرد. به ناچار با همان وضع راه آپارتمانها را پیش گرفتم. باران بند آمد. کمی ایستادم و به اطراف نگاه انداختم. سه کودک، زیر یک دکل برق بازی عجیب و غریبی می‌کردند. نشانی را که در دست داشتم و به خط کریل نوشته شده بود، رو به آنها گرفتم. یکی از بچه‌ها که از بقیه بزرگتر بود کاغذ را گرفت و سپس با دست، یکی از آپارتمانها را نشانم داد. تشکر کردم و پیش رفتم. از کوچه باریک میان دو دستگاه آپارتمانی گذشتم. زمین، سنگلاخی و باز هم گل‌آلود بود.

نم، پوسته دیوارهای سیمانی را پوسانیده و ریخته بود. چارچوب پنجره‌ها رنگ‌باخته و زنگ‌زده بود. میان پنجره‌های طبقات بالای ساختمانهای روبروی هم، طناب رختهایی بسته شده بود و از یکی‌دوتای آنها لباسهایی آویزان بود. جلوی در ورودی ساختمانها را باغچه‌هایی کوچک با گیاهانی رشد نکرده که معلوم بود سالها پیش کاشته شده و مدتهاست توجهی به آنها نشده زینت می‌داد. اندکی مقابل آپارتمانها ایستادم و سرم را بالا گرفتم و تا نوک ساختمانها را نگاه کردم و سپس از پله‌های شکسته شده ساختمان شماره ششم بالا رفتم. راهروی آپارتمان تنگ بود و نیمه‌تاریک، هیچ‌کدام از سرپیچهای آویزان از سقف راهروها لامپ نداشت. دیوارها کثیف بود و پوشیده از نوشته‌ها و خطوط درهم و برهم و یا نقشهایی کودکانه از آدمها و جانوران. به طبقه چهارم رسیدم، مقابل در آپارتمانی ایستادم و نفس تازه

کردم. دستم را بالا بردم تا زنگ در را بفشارم. قلبم به تپیدن افتاد. در بسته آخرین مرحله رسیدن من به چیزی بود که سالها فکرش را کرده بودم و اکنون اراده‌ام که چنین راحت و بی‌دردسر مرا تا مقصد کشانده بود، از حرکت باز می‌داشت. چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ آنها که بودند؟ چه شکلی بودند؟ آیا مرا می‌شناختند و پذیرایم می‌شدند؟

مگر نه این‌که جز خاطره‌ای گنگ و دور بودند، خویشاوندانی که مرکز ندیده بودمشان؟ بادآباد، دری می‌زدم و داخل خانه‌ای می‌شدم، حتی دقیقی می‌نشستم، سوغاتی‌هایی را که آورده بودم می‌گذاشتم و وداع می‌کردم و به راه خود می‌رفتم. انتظاری بیش از این هم نداشتم. فاصله‌ها آن قدر زیاد بود که چند خاطره دور به سختی می‌توانست ما را به هم پیوند بزند. من فقط به آرزوی پدرم عمل کرده بودم؛ او روزگاری، پیش از مرگ از من خواسته بود دخترمویی را که در نوجوانی یک بار دیده بودش و به او دل باخته بود و عمری را به او اندیشیده بود، ببینم. این اعتراف، تنها میراث پنهان و ناگفتنی پدری بود که در آخرین لحظه، به پسرش سپرده شد.

با انگشت ضربه‌هایی خفیف به در زدم. در بسته نبود، لای در را با فشار دست باز کردم و صدایی نامفهوم، به سختی و با لرزه از گلویم بیرون آمد. از سکوت خانه، قوت قلب گرفتم. در را بیشتر باز کردم و سر به داخل بردم. در همین لحظه، زن پیری پیش‌بند بسته، با دستانی خیس در چارچوب در اتاقی ظاهر شد. با دیدن من یکه‌ای خورد، دست بر سینه برد و نیم‌فریادی کشید. شرمگین سلام کردم. زن با نگاهی جویا و متعجب، خیره به من می‌نگریست. خودم را معرفی کردم.

نگاهش آرام آرام تغییر کرد. لبانش باز شد و دندانهای طلایش درخشیدند. آغوشش را گشود و مرا به بغل گرفت. پیرزنی تنومند بود و قوی، و من

لاغر اندام و خیس میان بازوان محکم او در هم فشرده می‌شدم. حال، پیرزن به آرامی گریه می‌کرد. عاقبت رهایم کرد، به عقب رفت و در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد، براندازم کرد:

- بالاخره آمدی؟ آره، دیگر دیواری نیست، ولی ما که هنوز نمی‌توانیم از جایمان تکان بخوریم، باز خوب است که شما می‌توانید بیایید.

سپس آهی کشید و دستم را گرفت و به طرف صندلی‌ای برد تا روی آن بنشینم، اما متوجه لباسهای خیس و گل‌آلودم شد و گفت:

- چه کرده‌ای، شناکنان از دریای خزر آمده‌ای؟

خندیدم و ماجرای زمین‌خوردنم را گفتم. زن، مرا به اتاقی راهنمایی کرد تا لباسهایم را عوض کنم. داخل اتاق شدم و در را بستم. خیلی زود فهمیدم که اتاق متعلق به دختران الویراست. یکی‌شان بیست و چهارساله بود و دیگری شانزدهساله؛ آیدا و الیزا. اتاق خلوت بود و تمیز، با دو تختخواب و یک گنجه دیواری که درش باز بود و پر از لباسهای زنانه آویزان در آن و چند عکس از موسیقی‌دانان روسی و تابلویی از یک زوج بالرین در حال رقص روی دیوار. با دو دختر و ماجرای زندگی این دخترعموی پیر نادیده، از طریق دو نامه‌ای که در یکی دو سال اخیر برایمان فرستاده بودند، آشنا شده بودم. می‌دانستم که دختر بزرگتر، دانشجویست و نوازنده پیانو و شوهر پیرزن که تا پایان عمر در یک فروشگاه بزرگ دولتی کار می‌کرد و حسابدار بود، سه سال پیش مرده است، همین. من هم در دو نامه‌ای که برای آنها فرستاده بودم، در نامه اول، مرگ پدرم را خبر داده بودم و در نامه دوم از سفرم به باکو برای دیدارشان نوشته بودم. لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم. پیرزن که کارش را در آشپزخانه تمام کرده بود، پیشبندش را باز کرده و موهای بور و سفیدش را هم شانه کرده و در پشت سر سنجاق زده بود. لباس گل‌آلودم را

گرفت و به حمام برد. روی صندلی‌ای پشت میز نهارخوری نشستم و پیرزن به آشپزخانه رفت تا قهوه‌ای برایم بیاورد. آپارتمان خیلی بزرگ نبود، ولی برای یک زندگی سه نفره مناسب بود. دو اتاق خواب و یک پذیرایی بزرگ داشت. مبلمانی رنگ و رو باخته با سلیقه‌ای خاص در یک طرف پذیرایی و پیانوی سیاه‌رنگی در طرف دیگر آن، گذاشته شده بود. چند قاب‌لوی نقاشی منظره و یک پرتره از مردی میان‌سال، دیوارها را زینت داده بود. یک تلویزیون روسی و رادیویی جعبه‌ای هم روی میزی پایه‌بلند کنار پنجره‌ها قرار داشت. الویرا با فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد، روبرویم نشست و ساکت و لب‌خند بر لب به من خیره شد. سپس دستهایم را گرفت و صمیمانه فشرد:

- خوشحالم که قبل از مرگم تو را می‌بینم. تو بوی اجدادم را می‌دهی، پاره‌ای از تن من که همیشه از من جدا بوده. می‌دانی؟ تو درست شبیه او هستی، پدرت، و شبیه پدر بزرگت، صبر کن...!

از جا بلند شد و سر گنجه دیواری رفت، آلبومی سنگین که جلد پارچه‌ای سبزرنگی داشت از آن بیرون آورد و آمد و نشست. آلبوم را گشود و عکسی را نشان داد:

- این عموی من است، پدر بزرگ تو و این هم پدرم. چقدر به هم شبیه‌اند! نه...؟ من پسر ندارم، دخترهایم به تبار مادرم رفته‌اند، بیشتر روس‌اند. تو یادگار پدرانمان هستی... شبیه آنها.

لحظاتی طولانی سکوت کرد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. گویی به رؤیایی، به دنیایی دیگر رفته است، به گذشته‌های دور. احساس نزدیکی زیادی با او نمی‌کردم، خویشاوندی دور بود و ناآشنا. پدرم گه‌گاه صحبتی از او می‌کرد، اما او آن‌قدر دور بود و دست نیافتنی که خاطره‌اش تنها به قصه‌ای می‌مانست از هزاران قصه‌ای که شبها در بستر خواب شنیده بودم. هر چه بود،

آن نبود که در خاطر ساخته بودمش. زنی بود درشت قامت، یا چشمانی آبی و پوستی سفید که به سرخی می زد. صورت پرچینش مهربان بود و زیبا، روحی آرام و مطیع داشت، مثل مادران شرقی، ولی حالتهايش شبیه زنان روس بود. به طرف ساکم رفتم و از آن بقچه ای بیرون کشیدم و آن را مقابل زن گذاشتم. نگاه الویرا از شادی درخشید. گره ای را که مادرم با وسواس خاص خود زده بود، به سختی باز کردم و سوغاتی ها را درآوردم. بلوزهای زنانه، پیراهن، شلوارهای جین، بسته های آدامس و شکلات و... هدیه ها را، یکی یکی برداشت و به دقت واریسی کرد و از خوشحالی بار دیگر مرا در آغوش گرفت و بوسید. سپس آنها را با نظم روی میز ناهارخوری چید و در حین این کار پیوسته حرف می زد و از قشنگی و عالی بودن سوغاتی ها می گفت. نیم ساعتی گذشت، زن عاقبت دل از هدیه ها کند و به آشپزخانه رفت، زنبیلی برداشت و در حالی که به طرف در می رفت از جالباسی پالتوش را برداشت و گفت که ناچار است برای خرید بیرون برود و زود بر خواهد گشت. می خواستم با او بروم، اما پیرزن گفت که بهتر است بمانم و استراحت کنم و من تنها ماندم؛ در خانه ای که کم کم داشت غریب بودنش را از دست می داد. از روی کنجکاوی به گشتن و مشاهده اشیاء خانه و سرک کشیدن به آشپزخانه و اتاقها پرداختم و در اتاق دخترها بیشتر ماندم. برای دیدن دخترهای عموزاده پدرم لحظه شماری می کردم، کمی دلوایس هم بودم. عاقبت کلیدی، به قفل در خانه افتاد و در باز شد. به گمان این که پیرزن باز گشته است، با عجله از اتاق دخترها بیرون آمدم و ناگاه از مشاهده دو دختر جوان و زیبا که هر دو با هم در آستانه در فریادی از وحشت کشیده بودند، بر جای ماندم. زمان درازی، هر سه بهت زده به یکدیگر نگریستیم، سپس نگاه دخترها به دور اتاق و روی میز و هدیه ها گشت و لحظاتی بعد حالت چهره شان تغییر کرد؛ مرا شناخته بودند.



پنجره، شب شرجی شهرک را زیباتر می‌نمایاند و نسیم خنک دریا را به مشام می‌سایید. باران بند آمده بود، اما هنوز هوای شب، خیس بود و غریب خسته راه را به گردش در تاریکی فرا می‌خواند. شامی مختصر خورده بودیم و ساعتی از خویشان و بیشتر از رفتگان حرف زده بودیم و حال، کنار پنجره دل به هوای بیرون داده بودم. مادر مشغول بافتن بود و دخترها در اتاقشان لباسهای سوغاتی را به تن اندازه می‌کردند و صدای خنده‌هایشان بیرون می‌آمد. احساس غریبی نداشتم، ولی از تحمیل حضورم در این خانه خشنود نبودم. با آن‌که پیرزن و دخترهایش با رفتاری کاملاً صمیمی، خوشحالی خود را از بودنم در کنارشان نشان می‌دادند، اما تصمیم گرفتم صبح روز بعد، به مهمانخانه‌ای بروم و پس از آن...! زیاد به این موضوع فکر نکرده بودم، تمام فکرم در طول سفر، رسیدن به آنها بود و این کار انجام شده بود.

پیرزن که متوجه سکوت و تنهایی‌ام شده بود، از جا بلند شد و به طرف اتاق دخترها رفت و گفت:

-بس است دیگر! میهمانتان را تنها گذاشته‌اید، حوصله‌اش سررفته.

آیدا و سپس الیزا با لباسهای تازه به تن کرده از اتاق بیرون آمدند، صورت‌هایشان غرق خنده و رضایت بود. چند بار از من تشکر کردند و من گفتم که کار مهمی نکرده‌ام و وظیفه‌ام بوده است.

دختر بزرگتر، در لباس نو زیباتر شده بود. همچون مادر درشت‌اندام بود، ولی چهره‌ای ظریف‌تر داشت. گیسوان بلوطی‌رنگ و بلندش را در پشت سر، دم‌اسبی بسته بود و قرص صورت سفیدش می‌درخشید. با لبخندی شیرین به طرف پیانوی کنار پنجره رفت و گفت:

-در باکو نباید به کسی بد بگذرد، دوست دارید موسیقی گوش بدهید؟

پشت پیانو نشست. مادر بافتنی‌اش را کنار گذاشت و خواهر کوچکتر نیز کنار پیانو ایستاد، آرنج‌هایش را روی آن تکیه داد و کف دست‌هایش را زیر چانه؛ و با اشتیاق به دست‌های خواهر بزرگتر نگریست. آیدا شروع کرد. موسیقی آذری فضای خانه را پر کرد. نرم و دلپذیر می‌نواخت. بی‌اختیار از پنجره دور و به او نزدیک شدم. انگشتان بلند و لاغر آیدا، با مهارت روی کلیدها می‌نشستند و بلند می‌شدند و او، غرق نواختن، با چشمانی بسته و تبسمی بر لب، سرش را هماهنگ با موسیقی‌اش می‌گرداند. به یکباره زیبایی خیره‌کننده‌اش زیر نور مات نورتاب دلم را لرزاند. او کسی یا چیزی را به یاد می‌انداخت که بیشتر وقتها در تنهایی به یاری‌ام می‌آمد؛ گاهی با موسیقی و گاهی در کنار یک هم‌صحبت شیرین و گاهی هم در قدم زدن شبانگاهی در خیابانی خالی، زیر باران یا روی برف. روی صندلی روبروی او نشستم. از پشت پیانو فقط صورتش را می‌دیدم که اکنون چقدر از من دور بود و دست نیافتنی! غریب بود و من همیشه غریبه‌ها را دوست داشتم. فاصله، عشق و شوری را در من می‌انگیخت که از حرمت و پروا برمی‌خاست و تا زمانی که این حریم نمی‌گسست، این حس غریب جذاب باقی بود. مادر سر بر پشتی راحتی تکیه داده و با علاقه گوش سپرده بود. دختر کوچکتر همچنان دست زیر چانه داشت و زیر لب نوای موسیقی آرام را با خواهر بزرگترش همراهی می‌کرد. بر پیشانی آیدا عرق نشسته بود. دلم می‌خواست دستمالی برمی‌داشتم و پیشانی‌اش را خشک می‌کردم. اعتماد به نفس و آرامش وجودش مرا مجذوب او می‌کرد. وقتی آخرین ضربه‌ها را بر کلیدها نواخت و دست‌هایش را چون بال‌های سفید پرنده‌ای در هوا گرداند و به زیبایی تمام، تا جایی که می‌توانست باز کرد، نمی‌دانست تا کجای روحم رخنه کرده است.

- دیدید شاپرکی که خود را به شیشه پنجره می‌زد چگونه افسون نوای ساز

دام گسترش شد؟

این جمله دختر، بار دیگر دلم را لرزاند. بی مقصود گفته بود، دلیلی برای برانگیخته شدن احساس وجود نداشت، اما برای من، هم نشینی با دختری زیبا و هنرمند و گفتگویی لطیف و شاعرانه میانمان کافی بود تا یک احساس، فقط یک احساس کاملاً خصوصی در وجودم برانگیخته شود و شعله‌های دل‌بستگی مخفیانه‌ای را برافروزد. آیدا با لب‌خندی ملایم در چهره‌ای هنوز گرم و سرخ به من نگریست و منتظر پاسخ ماند. با صدایی لرزان گفتم:

- حالا پروانه‌ها سون شده بیشتر دوست دارد، بر نسیم دریا بال بزنند.

انگار منتظر شنیدن چنین جوابی بود؛ از جا جست، به اتاقش رفت، اورکت چرمی‌اش را پوشید و بیرون آمد و گفت:

- برویم!

مادر از روی راحتی بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- ما می‌رویم بخوابیم. شما هم خیلی دیر نکنید! جای خواب تو را هم کنار پنجره اتاق پذیرایی درست می‌کنم.

دختر کوچکتر تا در خروجی بدرقه‌مان کرد و به پله‌های طبقه دوم که رسیدیم، در اتاق را بست و تاریکی محض، راهروی بی چراغ را فراگرفت.

هوای لطیف و بارور خزر صورتهایمان را نوازش داد. در خیابانهای خالی و بلندتر از سطح زمین، زیر نور چراغهای حاشیه پیاده‌رو و درختان کوتاه و انبوه، شروع به قدم زدن کردیم. خیابان راست و طولانی بود و تا اعماق تاریکی در دوردستها پیش می‌رفت. سکوت شب را صدای قهقهه‌های مردان و زنان پشت پنجره‌های کم‌نور ساختمانهای دور و نزدیک می‌شکست. مردی یک نفس حرف می‌زد. حرفهایش نامفهوم بود، به عقده‌کشایی‌های شبانه

می‌مانست که از داغی باده‌های روسی مایه می‌گرفت. مدتی را در سکوت طی کردیم و به آواز سوگوارانه مرد که با هم‌نوازی همراهانش خاموش شد، گوش دادیم.

سردم شد. دستانم را در جیب‌هایم کردم و کتم را به تنم چسباندم. آید! نگاهش را میان پنجره‌های روشن ساختمانها گرداند، با نوک کفشش ضربه‌ای به یک ریگ زد و عاقبت به حرف آمد:

- شاید دوست داشتی تنها بیایی!

به خود آمدم و گفتم:

- نه، ببخش، آواز این مرد مرا به یاد دوران کودکی‌ام انداخت.

- خُب، ما آمده‌ایم بیرون که هم گردش کنیم و هم حرف بزنیم. بگو! من گوش می‌دهم.

- گفتنش کمی سخت است، تو که مرا نمی‌شناسی...

حرفم را قطع کرد:

- من روانشناسم، آدمها را در نگاه اول می‌شناسم. با این حال، خوشحال می‌شوم اگر از خودت بگویی و این‌که چکار می‌کنی، چه‌جوری زندگی می‌کنی و...؟

برایش حرف زدم - همیشه دوست داشتم از خودم بگویم - و از اعتقاداتم درباره دنیا، آدمها و زندگی گفتم. با تعجب گوش می‌داد، بعضی حرف‌هایم را نمی‌فهمید، مدام زیر لب زمزمه می‌کرد، چه جالب...! نمی‌دانستم این حرف را برای خوشایند من می‌زند، یا واقعاً برایش جالب است. چرا نه... او جور دیگری زندگی کرده بود. این را در همین یکروزه گشت و گذارم در شهر فهمیده بودم، میان آدمهایی که تقریباً مسأله‌ای نداشتند! مردمی که توقعی نداشتند، پس مسأله‌ای هم نداشتند! اتومبیلی دودکنان از کنارمان گذشت. هوای خیس به

سرعت دود را بر زمین نشانده. گفتم:

- بچه که بودم، پدر بزرگم از سفرهایش به بادکوبه، قفقاز و روسیه می‌گفت. مرد خوش سفری بود. خُب، البته خاطراتش را خیلی برایم باز نمی‌کرد. بیشتر از دشتهای وسیع و گندمزارهای قفقاز و سرمای سیاه روسیه می‌گفت. من می‌پرسیدم به دنبال چه چیزی به اینجا می‌آمد؟ می‌خندید و می‌گفت، بزرگ که شدی می‌فهمی. و همیشه هم آمی می‌کشید و با ناامیدی می‌گفت، خدا را چه دیدی؟ شاید روزی آمد و تو هم توانستی از این همه سیم خاردار و مین بگذری! از به هم چسباندن کلمات خاصی که گاه از زبانش می‌پراند، توانسته بودم دریابم فقط عشق بود که او را به این سرزمین‌ها می‌کشاند. می‌دانی؟ دنیا فقط با تکرار زنده است؛ تکرار آدمها و زندگی‌شان. باورم نمی‌شد روزی از راهی که او گذشته، بگذرم.

- خُب، این حقیقت زیاد تلخی نیست، تکرار زندگی پدر بزرگت و لابد تکرار عشقهایش و...!

با نوک کفشهای ظریفش سنگی را به دل تاریکی فرستاد و ایستاد. خنده‌ای کردم و برای این که از اشتباه بیرونش آورم، بلافاصله گفتم:

- من از یک تکرار حرف زدم، ولی هیچ چیز واقعاً تکرار نیست، زندگی یک بار اتفاق می‌افتد. من با او فرق دارم، احساس او را دارم، گویی به یک وادی پرحسرت گذشته باز گشته‌ام، اما این گذشته متعلق به من نیست، اگرچه شیرین و آشناست، ولی برای من جذبه و زیبایی دیگری دارد. فرق من با او این است که - راستش - من کمی شاعرانه‌تر به زندگی نگاه می‌کنم. دست خودم نیست، دوست دارم همه چیز به همان قشنگی خاطره بماند.

زیر نور یک چراغ، سر چهارراهی ایستاد و لبخند زنان دستانم را فشرد:

- مثل پسرهای ما حرف می‌زنی، ولی آنها وقتی تمام یک غروب را به نوشیدن

ودکا گذرانده باشند، آخر شب از این حرفها می‌زنند.

زیر نور چراغ زیباتر شده بود. صورت گلگونش را رطوبت پوشانده بود و چند تار موی افشان به پیشانی‌اش چسبیده بود. گرمی دستانش، سرشار از نیرو و هیجانم کرد. به خیابانی نیمه‌تاریک پیچیدیم و به طرف ساختمانهای چندطبقه دیگری در انتهای خیابان و روشنایی تک و توک اتاقهایشان پیش رفتیم.

در نیم ساعتی که راه رفتیم از خود گفتیم، از این‌که چگونه زندگی می‌کنیم و چه جوری بزرگ شده‌ایم، ولی انگار از هر حرف و موضوعی مهتر خودمان بودیم، همین‌که بودیم، با هم، در ساعت دوازده شب نیمه‌ابری و نیمه‌روشن یک گوشه خنک و سبز این عالم.

طبق عادت، یک شب غریب را تا صبح بیدار گذراندم، در سکوتی ناآشنا و در فضایی که بوی او را می‌داد. صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم و صدای امواج دریا را که کیلومترها با ما فاصله داشت. خزر آن دریایی که می‌شناختم نبود. خزر من زیباتر بود و وحشی‌تر. دمدمای صبح نسیم ناب، شوری تازه با خود می‌آورد. بی سر و صدا از خانه بیرون آمدم تا ببینم شب تاریک را در چه جایی با او قدم زده‌ام. به دل‌آسایی پررمز و راز شب نبود. با این حال، منطقه‌ای ساکت و زیبا بود؛ زمینهای کمابیش سرسبز با مجتمعهای ساختمانی سر برافراشته از گوشه و کنارش. زمین همه جا گل‌آلود بود. آدمها یکی‌یکی از ساختمانها بیرون می‌آمدند و به طرف ایستگاه می‌رفتند.

ساعتی بعد، وقتی آفتاب روی چمنهای آب‌خورده دامن گسترده، به خانه برگشتم. صبحانه‌ای خوردیم و با آیدا بیرون آمديم. هیچ کدامشان خداحافظی نخواستند و بغض‌آلودم را باور نکردند. تصمیم گرفته بودم باقی اقامتم را در هتل بگذرانم. برای شنیدن صدای مادر که از پنجره سر بیرون آورده بود،

لحظه‌ای ایستادم. زن خطاب به ما - که در پیاده‌رو، میان باغچه مقابل ساختمان راه می‌رفتیم - فریاد زد:

- شب زود بیایید، برایتان ماهی سرخ کرده حاضر می‌کنم.

با اشاره دست با او و الیزا خدا حافظی دیگری کردم. آیدا که با تعجب به من نگاه می‌کرد، ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- زود باش! به قطار نمی‌رسیم.



ایستگاه مملو از آدم بود. به محض رسیدن قطار و باز شدن پر سر و صدای درهای آن، آدمها هجوم بردند و آن را پر کردند. آیدا کنار پنجره و کاملاً نزدیک من ایستاده بود و نفسهای گرمش به صورتم می‌خورد. دلم نمی‌خواست خیلی زود برسیم، خوشبختانه راه طولانی‌تر از آن بود که روز قبل به نظرم آمده بود. کمتر کسی هم تا ایستگاه مرکزی شهر پیاده شد. تا ظهر در چند فروشگاه بزرگ نیمه‌خالی و خیابانهای قدیمی با ساختمانهای زیبای قسمت مرکزی شهر، گشت زدیم و بعد در کافه‌ای زیرزمینی چای و شیرینی خوردیم. آیدا برایم گفت که شهر به دستور استالین در جنگ جهانی دوم و به دست اسرای آلمانی ساخته شده و برای همین معماری مرکز شهر، آلمانی است. آلمان را ندیده بود، ولی با تعصب می‌گفت:

- در خیابانهای باکو که راه می‌روی، نمی‌توانی این احساس را که در یک شهر اروپایی قدم می‌زنی پنهان کنی.

اما شهر، کهنه و رو به ویرانی بود. سالها بود که دست سازنده‌ای بر در و دیوار آن نخورده بود. راستش او، آیدای شب گذشته نبود، حرفهایش، رفتارش، نگاهش و حتی احساسش، آن دلدادگی را که باعث شد تا صبح با یادش بیدار بمانم از خاطرم بیرون می‌راند. هر لحظه یکنواخت‌تر و معمولی‌تر

می‌شد. غروری مبالغه‌آمیز و بی‌دلیل، جای آن طبع نوشین زنانه را که بر بستر عقل و محبت و سرشت انسانی او می‌خرامید و نگاه دلی مشتاق وصال را به سوی خود می‌کشید، گرفته بود. دیگر حرفهایش را نمی‌شنیدم و غریبانه به دنبال راهنمای خود به هر سو می‌رفتم. با این حال، هنوز هم نمی‌توانستم آن احساس نزدیک ستایشگرانه را به او نداشته باشم، ولی به نتیجه رسیده بودم که زیادی توقع داشتم و تصوراتم از او ساخته و پرداخته خوی آتشین شخصیت‌پردازی بود که تمام عمر مرا به عنوان یک آدم خیالباف و حتی مالیخولیایی سرگرم می‌کرد.

یک آن تصمیم گرفتم از او جدا شوم و خود را سر پیچ خیابانی، لای جمعیت گم کنم. اما او که این یأس و دل‌سردی را تنها یک خجلت غریبانه می‌دید، نگاه از من بر نمی‌داشت و برای این‌که او را گم نکنم، دستم را گرفت و در یک کوچه، نزدیک ساختمان اپرا، مقابل دری چوبی با شیشه‌های رنگی ایستاد. گفتم:

- اینجا کجاست؟

- کمی صبر کن، می‌فهمی!

زنگ در را فشرد، یک بار، دو بار، سه بار. شاید دو دقیقه‌ای گذشت و ما به انتظار ماندیم. در این فاصله بیرون ساختمان را واریسی کردم. چیز زیادی نفهمیدم، شبیه خانه‌های معمولی مرکز شهر نبود. عمارت مجللی بود و به خانه آدمی ثروتمند و یا یک موزه می‌مانست. عاقبت در باز شد و مردی کاملاً سیاه‌پوش و پایون‌زده، مقابل در ظاهر شد. با دیدن آیدا لبخندی زد و در حالی که با نگاهایی مرموز و مردد به من می‌نگریست، او را به داخل دعوت کرد. حتی معرفی من توسط آیدا هم نتوانست در چهره اخمو و ناراضی مرد تغییری ایجاد کند. دست دراز کرد و مانند آیدا را که از تن در می‌آورد گرفت، به جالباسی آویزان کرد و منتظر ماند تا کاپشن مرا هم دریافت کند. مانده بودم که

چکار کنم. چرا باید لباس از تن درمی آوردم؟ رو برگرداندم و از پشت پنجره‌ای شیشه‌ای به داخل سالن نگاه انداختم. یک رستوران بی‌مشتری بود با یک ردیف میز و صندلی‌های چرمین و مجلل، دیوارهای آینه‌کاری شده روی پوششهای چوبی، کف مفروش از موکتی پرزدار و ضخیم و پرده‌های اطلسی بلند رنگ و رو باخته بر دیوارها که زمانی به فاخری پرده‌های قصرهای تزاری - آنچنان که خوانده بودم - طعنه می‌زدند. مرد همچنان با دستهای پیش آمده منتظر من بود. به آیدا گفتم که ترجیح می‌دهم با لباس باشم. مرد شنید و چند بار نگاههایی میان من و میزبانم رد و بدل کرد، سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و اجازه ورود داد. دختر با سرخوشی جلو افتاد، پشت میزی در زیر تابلویی عظیم که منظره‌ای از جنگل انبوه درختان کاج داشت و کلبه‌ای در اعماق آن دیده می‌شد نشستیم. ظاهراً این، میز مخصوص و آشنای او بود. سه مرد سیاه‌پوش دور ما را که تنها مشتریانشان بودیم، گرفتند، آیدا دستورهایی به آنها داد و رفتند. پرسیدم:

- چرا به اینجا آمده‌ایم؟

- برای این که دوست دارم از میهمانم با تشریفات عالی پذیرایی کنم.

گفتم:

- ولی من اصلاً اینجا را دوست ندارم. دلم می‌خواست ناهار را در قهوه‌خانه‌ای خودمانی، کنار ساحل و با مردم عادی بخوریم. از آن گذشته، خرج این ناهار باید برای تو خیلی گران باشد. چه اصراری بود که...

حرفم را قطع کرد و خنده‌کنان گفت:

- نگران آن نباش! شانس تو بود، هر دومان این ناهار را میهمان مدیر اپرا هستیم. او چند روز پیش به خاطر کنسرت پیانویی که داده‌ام، یک جایزه تشویقی به من داد. در مورد رستوران کنار ساحل هم فکرش را نکن! شام را در

رستوران کشتی تفریحی در ساحل خواهیم خورد و البته این یکی را میهمان تو خواهیم بود. قبول؟

من هیچ وقت رستوران را دوست نداشتم. زیباترین لحظاتم با یک دوست در قدم زدن و بهتر است بگویم با ولگردی در خیابانهای خلوت می گذشت، مثل شب گذشته. از یک جا نشستن و فقط خوردن، بیزار بودم. حال، مجبور بودم تا کردن در یک صندلی چرمی پفدار فرو بروم و از آن پایین و از پشت انبوه بشقابها و ظروف چینی که از برخورد قاشقها و چنگالهای استیل با آنها صداهای مختلفی می دادند، به او نگاه کنم و به حرفهای خیلی رسمی و تعارفات سر خوردن غذاهایی که دوست نداشتم گوش بدهم.

-خوشمزه است؟

یک ماهی آبپز پر از تیغ بود و با کتهای شفته بعد از سوپ ماهی. فقط ترچه های نقلی به دلم نشست.

یک ساعت بعد بیرون آمدیم و تا غروب به اصرار من کنار ساحل و مقابل آن رستوران شناور روی آب نشستیم. حرف زیادی نزدیم، بیشتر ساکت بودیم و فکر می کردیم، اما هر آن، خود را به هم نزدیک تر می یافتیم. دوست داشت از آن سوی خزر بگویم و از آدمهایش. می گفت، وقتی بچه بود به کنار ساحل می آمد، دست در آب فرو می کرد و با دریا حرف می زد. دریا از آن سو برایش خبر می آورد. گاهی وقتها، طوفان بوی مخصوصی می آورد، بوی جنگلهای انبوه و بویی شبیه به گیاهی خیس و تازه. به هوس می افتاد به آب بزند و سوار بر امواج، سینه دریا را بشکافد و به ساحلهای جنوبی برود. دریا شبها مهمه ای را می آورد که شبیه به آوازخوانی مردان و زنانی سرخوش و رها در ماسه زارهای پر از گوش ماهی بود.

پرسید:

- من درست فکر می‌کردم؟

جواب دادم:

- آری، آن بو، عطر برنجهای تازه شالیزارهای پای رشته کوهی سر به آسمان کشیده بود و آن مهمه‌ها، آوازهای زنان پراکنده در چایکاریها و نمی‌دانم شاید هلهله جوانهایی که شبانگاه کنار ساحل آتش می‌افروختند و دست‌زنان آواز سر می‌دادند.

- تو هم قاطی آنها بودی؟

- گه‌گاه من هم بودم.

باز به فکر فرو رفت. شاید به زنان چایکار می‌اندیشید و... سپس سر بلند کرد و پرسید:

- تو به چه فکر می‌کردی؟

- به پدر بزرگم، حرفهایش و مثل تو به این‌سوی آب، به دختران سوار بر اسب چارقد ریشه‌دار به سر جلیقه‌پوش و چکمه به پا، و به مردان خوش‌قامتی که لیزگی می‌رقصیدند و...

سکوت طولانی شد، نمی‌دانم به چه فکر می‌کردم، شاید به این‌که او هرگز بر اسبی سوار نشده بود، اصلاً داغستان و قفقازی را به خواب ندیده بود، یا این‌که در این ساحل، او هم شبانگاهی کنار آتش، آوازی خوانده بود و قهقهه‌ای سر داده بود. آیا من صدای او را در کودکی یا نوجوانی و یا حتی همین سال پیش شنیده بودم؟ با این همه، من هم سعی خود را کرده بودم و او گویی سؤالم را در چهره گرفته‌ام خواند:

- با هم می‌خندیدیم، تابستانها، توی همین کشتی به گل‌نشسته. هنوز هم می‌خندیم. باور می‌کنی؟

چاره‌ای برایم نمانده بود جز آن‌که خاطرات پیرمرد را فراموش کنم. باید به

دنبال چیز دیگری می‌گشتم. من متعلق به امروز بودم و احساسها و تمایلات خاص خود را داشتم، می‌دانستم چه می‌خواهم. من به دنبال کشف یک لبخند بودم، فقط یک لبخند که از پژواک احساس زیستنی زیبا و معنی‌دار بر لبان دختری در این سوی دیوار آهنین فرو ریخته نشسته بود. عاقبت زمان خلاص شدن از دست خاطره‌های پیرمرد فرا رسیده بود. شرمنده و گنه‌آلود بودم، اما چاره‌ای نداشتم. خداحافظ پیرمرد، من خاطرات را به آبهای نیلگون فرو ریختم. من ثمره وجود توأم، ولی مثل تو نیستم. با این همه بگذار برایت بگویم! همه آنچه را که تو دیده‌ای، من هم دیدم، و چیزی را هم دیدم که تو با همه زیرکی و خوش‌اقبالی‌ات ندیدی. من زمان و گذر آن را پس از آنی که هفتاد سال طول کشید، دیدم.

- به چی فکر می‌کنی؟ باز هم به خاطرات پدر بزرگت؟

- نه دیگر، الآن فقط به تو فکر می‌کنم. به این که دوست دارم همیشه در کنار تو باشم.

لحظه‌ای شگفت‌زده به من نگاه کرد. بی‌گدار به آب زده بودم. باز اخم کرد، ولی دوستانه دستم را فشرد. از تماس دستهای گرم و ظریف او تنها، احساسی گنگ و سرد بر تنم نشست. نگاه از امواج دریا گرفتم و بر روی شنهای ساحلی، به خانه‌ای سفیدرنگ که ظاهراً میهمانخانه‌ای بود، دوختم و به مردی که روی نردبان، از سردر ساختمان، تابلویی کهنه و رنگ‌باخته با خط کریل را پایین می‌کشید تا نوشته‌ای به خط لاتین را بر تابلویی نو جای آن بگذارد.

ساعتی می‌شد که آفتاب در پس ابرها کم شده بود. بار دیگر باران گرفت و نم‌نم آمد و رگبار شد. غروب بود و خیابانها خالی از آدم شد. با شتاب از کوچه‌ها گذشتیم و مقابل ساختمان اپرا از پله‌ها بالا رفتیم. دربان سلامی گرم کرد و داخل شدیم. جلوی قسمت رختکن مجبور شدم، کاپشنم را درآورم و به

زن مسن ریز قامت پشت پیشخوان بدهم. زن لباسهای خیسمان را روی چوب‌رختی آویخت و خنده‌کنان در حالی که تمام دندانهای طلایش را به رخمان می‌کشید، به هر یک از ما پلاکی داد. سالن نمایش خالی از جمعیت، باشکوه بود. کنده‌کاری‌ها و گچ‌بری‌های بسیار زیبا، دقایقی مرا مبهوت کرده بود. آیدا با مدیر تالار صحبت می‌کرد. مرد، میان سال، خوش‌برخورد و پرحرف بود. نیم ساعتی ما را در راهروهای میان صندلی‌های مخملی سرخ‌رنگ گرداند و از معماری داخلی اپرا حرف زد، این‌که ایتالیایی‌ها آن را ساخته‌اند و هر شب اپرایی مشهور یا برنامه‌ای از بهترین گروه‌های موسیقی، از سراسر خاک شوروی در آنجا اجرا می‌شود و گفت که امشب، باله نی سحرآمیز توسط گروه باله گرجستان اجرا خواهد شد و پیشنهاد کرد حتماً آن را ببینیم. آیدا احساس غرور می‌کرد و بسیار هیجان‌زده می‌نمود. مرا به طبقه بالا، سالن انتظار اپرا، برد. از پله‌هایی باریک گذشتیم، راهرویی شبیه به راه خروج اضطراری بود. در طبقه سوّم، پشت دری ایستادیم و نفسی تازه کردیم. آیدا گفت:

– حالا تو با کله‌کنده‌های شهر ما آشنا می‌شوی.

تا در را باز نکرد، منظورش را نفهمیدم.

سالن انتظار، مملو از آدم بود. مردان و زنان بزرگ‌کرده با لباسهای رسمی و فاخر در هم می‌لولیدند. فضا آغشته به بوی عطر بود. رنگ و نور، چشمانم را می‌زد. صحنه‌ای شبیه به شب‌نشینی‌های تاریخی، همچون تابلویی پهن و درخشان، پیش رویم گسترده شده بود. زنان و دختران نیمه‌عریان، آراسته با لباسهای تنگ و جواهرات آویخته بر سینه‌ها، با مردان سیاه‌پوش و دم‌پرستویی، گرم گفتگو و خنده‌های پر سر و صدا بودند. آیدا دستم را کشید و به میان جمعیت برد؛ لابه‌لای آدم‌ها در حالی که پیوسته به اطرافیانش سلام می‌کرد، به دنبال کسی می‌گشت. عاقبت به یک زن فربه روس رسید. زن که

چهل ساله می نمود او را در آغوش گرفت و بوسید.

با فریاد به او گفتم که ترجیح می دهم گوشه ای بایستم و به جمعیت نگاه کنم و او هم می تواند با دوستانش خوش و بش کند. دستم را رها کرد و جلو رفت و لای جمعیت گم شد. خود را به ستونی رساندم و به آن تکیه دادم. نمی دانم چرا از بودن در میان این مردم که چندان منتظر باز شدن درهای سالن نمایش هم نبودند و با آرامش خاصی قرار را بر رفتن و نشستن روی صندلی های زیبا و نرم داخل ترجیح می دادند، خوشم نمی آمد. در یک قدمی ام، زنی بلند قامت و چهارشانه کنار یک مرد میان بالا و چاق ایستاده بود و عاشقانه با او حرف می زد. چهره مرد با ریش انبوه و سبیل تابدارش شباهت زیادی به پرتره های نقاشی شده مردان دوران تزاری داشت. زن چشمانی کشیده داشت و صورت درشت و سفیدش به اقوام شمال قفقاز می مانست. کشف چهره ای که باز شناختنش در ذهنم، تنها به یاری مرور خاطرات پیرمرد از گذشته ای بسیار دور انجام گرفته بود، آن قدر بر سر ذوقم آورد که هوس کردم به سراغ تکتک آدمها بروم و از روی قد و قامت و خطوط چهره آنها زاد و بومشان را پیدا کنم. اما زن، شهرنشین تر از آن بود که بتوان باورش کرد و به جای الهه کوه نشینی گرفتاش که بزی سنگین را بر زمین می کوفت و سر می برید و خالی را در اعماق دره ای سفید از برف نشانه می رفت. چنین زنی را پیرمرد توصیف کرده بود؛ زن شبی را در سرمای مرگبار در کلبه ای کوهستانی پناهِش داده بود، تا صبح نوشیده بود و برایش از فراق مردی که تفنگ به دوش و سوار بر اسب پشت کوهها کم شده بود، آوازی حزن انگیز سر داده بود. پیرمرد آن موقع سی ساله بود و می گفت فقط آن شب فهمیده است که زن یعنی چه؟ و سالها زیر لب زمزمه می کرد: ایکاش با خود آورده بودمش!

از شلوغی سالن و این لایه ضخیم حسرت گذشته عاریه ای که روی افکار

آشفته‌ام ماسیده بود، کلافه شدم. نگاهی به میان جمعیت انداختم تا بلکه آیدا را بیابم و از او بخواهم بیرون برویم، اما پیدا کردن او محال بود. راه افتادم و از حاشیه سالن، به آهستگی جمعیت را دور زدم و به همان نقطه‌ای که ایستاده بودم رسیدم. دقایقی که برایم سخت طولانی آمد به انتظارش ماندم. عاقبت لحظه‌ای طول نکشید تا تصمیم گرفتم از سالن خارج شوم.



شهر خالی و خلوت بود و باز باران می‌بارید. نفس تازه کردم و دست در جیب، با کمی دلخوری و اندوهی بغض‌آلود از رفتاری که توقعش را نداشتم به راه افتادم. پس از ساعتها شانه به شانه قدم زدن با دختری که اینک بی‌اندازه به خود نزدیک می‌یافتمش، احساس بی‌کسی می‌کردم. می‌دانستم که نباید زیاده از حد خیالبافی کنم، سعی هم کردم جلودارش شوم و تا هنگام تنها شدن فکر می‌کردم موفق شده‌ام، اما اکنون در این خلوت تاریک خیابان دریافتم که وابستگی به وجودش، سخت بر جانم سنگینی می‌کند؛ شاید چیزی شبیه به همان احساس مرد جوانی که شبی به آن الهه کوه‌نشین هدیه کرده بود و صبح با خود برده بود. آیا بر من نیز چنین می‌گذشت؟ آیا من هم این حسرت را برای همیشه با خود و در تنهایی و خلوت دل خود به یادگار از این دیار می‌بردم و روزگاری این راز مقدس را برای کودکی از پوست و خون خود فاش می‌ساختم؟ نه، همه چیز به یک شوخی بیشتر شباهت داشت و شاید من فقط گرفتار یک بازی خیالی شده بودم که خاطره‌ای کهنه، ناگهان آن را در ذهنم ساخته و پرداخته بود.

کوشیدم به چیز دیگری فکر کنم. به در و دیوار ساختمانهای خاموش نگاه کردم که در دل ظلمت به خانه‌های ارواح می‌مانستند و به تک و توک آدمهایی که از زاویه‌های تاریک و پشت دیوارها بیرون می‌آمدند، یا پای ستونی و کنج

دیواری دیگر بر خوابستانهای پوشالین، روی زمین لم داده بودند. همه‌شان مست بودند و بخاری غلیظ از دهانشان بیرون می‌جهید. زنی ژنده‌پوش و شیشه به‌دست از پای در بسته مغازه‌ای بلند شد و با عجله به طرف من آمد. دستها را دراز کرد و مقابلم ایستاد. زیر نور چراغ، صورت چروکیده و سرخش را دیدم، روس بود. چشمان خمارزده‌اش را به من دوخته بود. طاقت نیاورد و سرش فرو افتاد، در حالی که دستانش همچنان به طرف من بی‌حرکت مانده بود. اسکناسی ده روبلی از جیب درآوردم و در کف دستش گذاشتم. اسکناس درست در آخرین لحظه مقاومتش برای سر پا ماندن، بر کف دستش چسبید و در هم مجاله شد. حیرت‌زده، قدمی به عقب برداشتم و سپس از کنار زن که به روی زمین غلتیده بود، گذشتم و به راهم ادامه دادم. به میدان بزرگ وسط شهر که رسیدم، خیس آب بودم. با این حال، از هوای لطیف و سکوت و آرامشی که بر شهر حکمفرما بود، لذت می‌بردم. ساختمان قدیمی موسوم به دولت، با معماری عجیب و ناهمگونش در وسط میدان، جلب توجه می‌کرد. در دو طرف این ساختمان، دو عمارت چند طبقه کاملاً شبیه به هم قرار داشت، دو هتل دوقلو. یکی را انتخاب کردم و چند دقیقه‌ای طول کشید تا به آن رسیدم. سرسرای دراز و طولانی هتل مملو از جمعیت بود. تقریباً همه مرد بودند و اغلب شهرستانی و روستایی. تعدادی خارجی هم میان آنها دیده می‌شدند که بیشتر آسیایی بودند. به طرف پذیرش رفتم. مرد جوان و آراسته‌ای مقابل پیشخوان، ایستاده بود و دخترکی در کنار او گوشی تلفن به‌دست پشت به پیشخوان روی میزی نشسته بود. اتاقی یک‌خوابه گرفتم و با آسانسوری بزرگ و پر سر و صدا خود را به طبقه چهارم رساندم. وارد فضایی چهارگوش و وسیع شدم که دو راهروی گشاد و طولانی از دو طرفش خارج می‌شد. تزئینات کهنه و فرسوده نشان می‌داد که مدتهاست هتل از شوکت افتاده است: چلچراغهای ناقص و

بدون لامپ، موکتهای پوشیده و سوراخ شده، میزهای رنگ‌باخته و شکسته، راحتی‌های زهوار در رفته و... کنار یک در شیشه‌ای قدی، میز مسؤل سالن قرار داشت و دو زن پشت آن نشسته بودند. یکی روس بود و دیگری ترک. هر دو فربه و تنومند بودند و پنجاه‌ساله می‌نمودند. به طرف آنها رفتم و قبض صورت‌حساب را روی میز مقابل زنها گذاشتم. زن ترک که بزک غلیظی کرده بود، سرگرم یافتنی‌اش بود. زن روس قبض را برداشت، شماره اتاق را گفت و از پشت میز بلند شد و بی‌توجه به من، به طرف راهرو راه افتاد. بلندبالا تر از آن بود که در حالت نشسته می‌نمود و با وجود زیبایی خاص روسی، که هنوز در چهره داشت، زمخت و خشن به نظر می‌رسید. در اتاقی را باز کرد و داخل شد. دستشویی و حمام را نشانم داد و گفت که لامپ ندارد، اگر اتاقی خالی شود، لامپ آن را برایم می‌آورد و در گنجۀ دیواری را که در طبقۀ بالای آن یک ملافه و یک بالش قرار داشت گشود، سپس با تعجب به من نگاه کرد و پرسید:

- شما چمدان یا باری ندارید؟

گفتم:

- آن را در خانۀ اقوامم جا گذاشته‌ام.

شانه‌هایش را تکان داد و در حالی که با چراغ مطالعه بالاسر تختخواب ور می‌رفت و عاقبت آن را روشن کرد گفت:

- چند روز اینجا می‌مانید؟

- هنوز نمی‌دانم، شاید سه یا چهار روز.

به نظرم آمد سؤال را برای این‌که حرفی زده باشد کرده است، چون بلافاصله هم‌زمان با پاسخ من گفت:

- شیرها همه سالم‌اند، ولی آب گرم نداریم، باید با آب سرد دوش بگیرید! گاز شهر قطع است، اگر هم قطع نبود، فرقی نمی‌کرد، لوله‌های آب گرم ترکیده و

معلوم نیست چه کسی باید آنها را درست کند! چای هست، اگر خواستید سفارش بدهید، سی روبل می‌شود. هفته پیش بیست روبل بود، هفته آینده چهل روبل خواهد شد.

پرده‌ها را پس زد، جلوی پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد و ادامه داد:
- از اینجا منظره شهر کاملاً پیداست. پنجره را باز نکنید! شبها باد سردی می‌آید، حتماً سرما می‌خورید!

و به سرعت بیرون رفت، در را محکم پشت سرش بست و مرا با تنهایی‌ام و احساسی تلخ و سرد باقی گذاشت. لباسهایم را از تن کردم و روی تختخواب دراز کشیدم. فکر و خیال دست از سرم بر نمی‌داشت، او کجا بود، چه می‌کرد؟ آیا به دنبال من می‌گشت یا در کنار زن روس، روی صندلی اپرا لم داده و غرق تماشای آن باله لعنتی بود؟ بلند شدم و به کنار پنجره رفتم. همین قدر که از این فاصله می‌توانستم در لابه‌لای ساختمانهای کوتاه شهر، عمارت اپرا را جستجو کنم کافی بود تا آرام شوم و اندوه تنهایی و بیگانگی را از خود دور کنم. اما بی‌نتیجه بود، شهر تاریک‌تر از آن بود که بتوان جاهای دورتر از میدان را تشخیص داد. عمارت دولت، در میدانگاهی درندشت و آن‌سوتر، برادر هم‌جفت این هتل با پنجره‌های یک در میان روشنش، تنها ساختمانهایی بودند که بیش از همه جلب توجه می‌کردند و هر چند زیر نور چند چراغ بیرونی زیبا می‌نمودند، ولی به چشم منی که جستجوگر کم‌کرده‌ای زیباتر و عزیزتر از همه چیزهای دوست‌داشتنی این شهر بودم، آزاردهنده و مزاحم می‌آمدند. هنوز بوی عطرش را حس می‌کردم و صدای گرمش، گوشم را نوازش می‌داد. حسرت غروب را می‌خوردم؛ هنگامی که روی آن نیمکت مقابل ساحل نشسته بودیم، تنهای تنها، از خود می‌گفتیم و نگاه کنجکاومان را به فراسوی آبهای نیلگون خزر و به ژرفای رازآلود و نادیده آن می‌کشاندیم. اکنون تیرگی شب

بیش از هر زمان دیگر تنفرانگیز و مخوف بود. این برایم سؤالی شده بود که چرا همیشه تلخ‌ترین و فراموش‌ناشدنی‌ترین خاطرات زندگی‌ام، در اعماق شب و تنهایی و غربت شکل می‌گرفت؟ این چه سرنوشتی بود که همواره از پیوند این سه، در خمیره وجود من عاصی رقم زده می‌شد؟ بعد، خنده‌ام گرفت. به خود خندیدم و به خلق عاشق‌پیشه و احساساتی‌ام. جدی گرفتن این قضیه ساده و اتفاقی، فقط از ساده‌لوحی و حماقت مرد جوانی نشأت می‌گرفت که به هوای گذاشتن پا جای پای مردی از گذشته‌هایی بسیار دور، راهی سفر شده بود!

در اتاق، ناگهانی و با خشونت باز شد و زن بزرگ‌کرده ترک با یک ردیف دندان‌طلا که از ورای خنده‌ای ساختگی می‌درخشید، در آستانه در ظاهر شد. از جا پریدم، ملافه روی تخت را به طرف خود کشیدم و به دور تنم پیچیدم: - چکار دارید؟

در حالی که داخل می‌شد، خیره به من که به طور احمقانه‌ای بدنم را در ملافه سپید پنهان کرده بودم گفتم: - کم و کسری ندارید؟

از میهمان‌نوازی‌اش تشکر کردم و گفتم: - نه، اگر چیزی خواستم خبر خواهم کرد.

زن در حالی که با ریشخند به ملافه دور تنم نگاه می‌کرد، روی صندلی نشست و گفت:

- آمده‌ام بگویم که خوب نیست یک مسافر جوان شب را اینطور تنها بگذراند. میهمان نمی‌خواهید؟

لحظاتی حاج و واج به او نگاه کردم. زن چهره درهم کشید، جلو آمد و مقابلم ایستاد. بوی الکل توی صورتم خورد.

-پولت را آورده‌ای فقط عتیقه‌های ما را غارت کنی؟ ما اینجا همه جور میهمانی داریم، روس، ترک، قزاق، ازبک، حتی آمریکایی، هر جورش را که بخواهی، یاالله معطل نکن! بگو اهل کجا را می‌خواهی؟ ما مسافر خشک و خالی که دست در جیبش نکند دوست نداریم.

و با عصبانیت روبرگرداند و بیرون رفت، بی آن‌که در را ببندد. گنج از بوی عطر و الکل زن، به طرف در رفتم، آن را بستم و به کنار پنجره برگشتم و به نور سرخ پنجره‌ای در اعماق تاریکی خیره شدم. اما چهره زن هنوز در ذهنم مانده بود و صدایش در گوشم می‌پیچید. این برخورد، هر چه بود، مهر آیدا را بار دیگر به دلم باز گرداند. با عجله لباسهایم را پوشیدم و بیرون آمدم. با احتیاط از مقابل زن روس گذشتم. زن، پشت میزش نشسته بود و به تلویزیون نگاه می‌کرد. از زن دندان‌طلا خبری نبود. زن روس با نگاه تا جلوی آسانسور مرا بدرقه کرد. انگار یکی دو بار تصمیم به گفتن حرفی گرفت، ولی پشیمان شد. دقایقی بعد، قدم به محوطه بیرون هتل گذاشتم. هنوز نمی‌دانستم به کجا می‌خواهم بروم. با این حال، بی‌علاقه به سمت ساختمان اپرا راه افتادم. به فکرم رسید که دور و بر ساختمان قدم بزنم و یا تا پایان برنامه در سالن انتظار بنشینم و منتظرش بمانم. از میدانگاهی بزرگ و از پشت عمارت دولت گذشتم و قدم به خیابان باریک پشت هتل دوم گذاشتم. خیابان، تاریک و خالی بود. فقط یک رستوران کوچک و آن‌هم خالی، باز بود و نور چراغهای آن به کف خیس خیابان می‌تابید. با آن‌که گرسنه بودم، اما رغبتی به داخل شدن و نشستن در آن نداشتیم. به سر چهارراه که رسیدم تصمیم را گرفته بودم. به خیابانی که به طرف ساحل می‌رفت پیچیدم و چند دقیقه بعد به نیمکتی که روی آن بعدازظهر را در کنار آیدا گذرانده بودم رسیدم. دریا در پس پرده سیاه شب، جز صدایی از امواج آب که به ساحل می‌پاشید نبود. اکنون دیگر خود را غریب و تنها حس

نمی‌کردم، صدای دریا مرا با دیارم پیوند می‌داد و نسیم، بوی جنوب، بوی شالیزارها و چایکاری‌ها و بوی البرز را می‌آورد. تنم نفس می‌کشید و روحم را پر از حسرت می‌کرد. کاش می‌توانستم دست در دست او سوار قایقی شوم و پارو زنان بر موجهای نجیب خزر، خود را به ساحل گوش‌ماهی‌ها برسانم. نم‌نم باران بر پیشانی و روی گونه‌هایم نشست، تازه فهمیدم که داغم. کمی هم عرق کرده بودم. گذاشتم باران صورتم را بشوید و مست از عطر دریا چشمانم را بستم و کوشیدم همه چیز را به جز او فراموش کنم. آیدا در وجودم آتشی به پا کرده بود، آتشی که تمام روز در تلاش خاموش کردنش بودم. این آتش همه چیز را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد، من خاکستری می‌شدم و باد شمال بی‌رحمانه آن را به دیارم باز می‌گرداند و هر ذره‌اش بر نقطه‌ای در خاک نرم و داغ می‌نشست و محو می‌شد. این بار قطره اشکی از گونه‌ام چکید و در خیزی چهره‌ام پخش شد. نسیم سردی زیر لباسهای خیسم پیچید و تنم یخ کرد. دستهایم را روی سینه به هم بافتم و خواستم از جا بلند شوم که دستی بر شانهم خورد و مرا بر جایم نشاند. سرم را بالا آوردم، در تابش شعاعهای بی‌رمق نوری که از شهر می‌آمد، او را شناختم.

- هیچ معلوم هست کجایی؟ یکهو غیبت زد... دیدی که بالاخره پیدایت کردم. یافتن او و دوباره لمس کردنش گوارا بود و باور نکردنی! هیجان زده گفتم: - گُمت کردم، حوصله آنجا را نداشتم... مرا ببخش... ولی تو کار خوبی نکردی... مهم نیست... نمایش خوب بود؟

کنارم نشست و با دلخوری گفت:

- نمایش؟ از آن موقع تا به حال دنبالت می‌گردم. یک ساعت تمام جلوی اپرا

منتظرت ماندم... تو فکر کردی که بدون تو...

و خندید و سرزنش‌آمیز ادامه داد:

- تو پسر حساسی هستی... و پرتوقع... کمی هم از خودراضی و زودرنج...

نگذاشتم ادامه بدهد، شرماگین و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- مثل تو.

نفس عمیقی کشید و رو به دریا زمزمه کرد:

- آره، مثل من.

تنها یک حرف میان ما مانده بود. حرف بر سر زبانم بود، ولی چیزی، یک بند یا یک قفل، ناگهانی لبانم را به هم دوخت. از حیا بود و یا کم‌جرات‌تر از آن بودم که بتوانم عبارتی دو کلمه‌ای را که به عمر دراز بشر پیر بود و هنوز تازه‌دل و زیبا مانده بود، به زبان آورم. شاید هم گفتنش را بی‌ثمر می‌دانستم. ادا کردن کلامی که هرگز در تمام زندگیات بر زبان نیاورده‌ای، در هیچ شرایطی آسان نیست، کسی یا حادثه‌ای باید جراتش را به آدم بدهد. او هر چند منتظر به نظر می‌رسید، ولی نتوانست و یا شاید نخواست این شهادت را به من بدهد. سرم را پایین انداختم و او هم. فقط دستمانمان سخت در هم پیچید و فشرده شد. قلبهایمان می‌تپید، هر دومان سخت می‌ترسیدیم.



یک هفته زیبا را در کنار او خرامیدم. روزها به گردش می‌رفتیم و شبها تا دیروقت در خانه، کنار مادر و الیزا می‌نشستیم و خاطراتمان را می‌گفتم و یا پیاده‌روی می‌کردیم. هر دومان می‌دانستیم که بعد از همه آن راز و نیازها و خنده‌ها و شوخی‌ها، هنگام جدایی خواهد رسید و آنوقت چه باید می‌کردیم؟ برای همین، هیچ‌کدام نمی‌خواستیم زیادی پیش برویم. در این لحظه‌ها به یاد پدر بزرگ می‌افتادم. او چه کرده بود؟ می‌دانستم که همیشه تک و تنها برگشته بود، فقط با خاطراتش. ولی حکایت من با داستانهای افسانه‌ای او فرق داشت، زمان من هم دیگر آن زمان نبود. هر بار بعد از به فکر فرو رفتنهای طولانی، با

خود قرار می‌گذاشتم که دیگر به پیرمرد و خاطراتش فکر نکنم. حتی یک بار کنار ساحل در حالی که دست او در بازویم حلقه شده بود، با صدای بلند رو به امواج فریاد زدم: «دست از سرم بردار، از جان من چه می‌خواهی؟»
آیدا ترسید و با تعجب دستش را از زیر بازویم کشید، قدمی به عقب گذاشت و گفت:

- با کی هستی؟

صدایم در فضای مرطوب دریا گم شد، اما دلم آرام گرفت. همچون مهی که از سینه کوه سبز و ماهوتی پایین می‌خزد و به دامنه پربوته جنگلی تاریک در عمق یک دره می‌نشیند، رخوت و نشاط سرمستانه‌ای بر وجودم نشست. خنده‌ای بر صورتش که شگفت‌زدگی از رفتارم، دل‌انگیزترش کرده بود پاشیدم و گفتم:

- با کسی که پس از سالها خفتن بر سینه خاک، باز هم چشم از من بر نمی‌دارد، با کسی که در روح من لانه کرده و هنوز خاطراتش را مرور می‌کند. می‌دانی؟ گاهی فکر می‌کنم که این پیرمرد است که به این سفر آمده، سنگینی وجودش را در تنم حس می‌کنم، می‌بینمش که هنوز دنبال کسی می‌گردد، صورتش را خیلی واضح می‌بینم، خشمگین است و رنگ حسادت پای گودی چشمهایش را تیره کرده. شاید به برادرش، پدر بزرگ تو، حسودی می‌کند.

آیدا به خنده افتاد و در امتداد ساحل شروع به دویدن کرد. به او که رسیدم هر دو از نفس افتاده بودیم. روی زمین نشستیم و کمی صبر کرد تا نفسش منظم شود، سپس زانو به بغل گرفت، به دریا نگریست و زمزمه کرد:
- این تو هستی که دست از سر او بر نمی‌داری.

دو روز آخر را کمی رسمی و بیشتر وقتها دور از هم گذراندیم. او کلاس داشت و من هم در خیابانهای شهر پرسه می‌زدم و با وسواس همیشگی

عذاب آورم به دنبال هدیه‌ای برای او و خواهر و مادرش می‌گشتم. بالاخره در یک غرفه تقریباً تعطیل فروشگاهی درندشت، یک جفت گوشواره طلا پیدا کردم. به زحمت زیاد از میان انبوه فروشنده‌های زن آبی‌پوش بیکار که یک جا جمع شده بودند و با هم گپ می‌زدند، فروشنده غرفه را پیدا کردم و گوشواره‌ها را خیلی ارزان از او خریدم. به هنگام ظهر، از کلاس که بیرون آمد، هدیه را با تردید به او دادم. ماجرا آن قدر ساده و معمولی رخ داد که باورم نمی‌شد؛ دستم را گرفت و به سوی سکوی وسط پارک کنار میدانگاهی بزرگی که دور تا دورش بوتیکهای قدیمی با معماری قدیمی قرار داشت و در پشت آنها ساختمان اپرا سر برافراشته بود، دوید. روی سکو نشستیم و او غرق در شادی و سپاس، گوشواره‌ها را به گوش انداخت و سپس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به من خیره شد.

ساعتی همان جا نشستیم و تقریباً در سکوتی پرمعنی به کبوترانی که دور و برمان می‌گشتند، نگاه کردیم. یکی دو بار خواست چیزی بگوید، ولی پشیمان شد و من هم فقط یکی دو بار به گوشواره‌هایش نگاه کردم و بعد، بلند شدیم و به راه افتادیم. از مرد فندق‌فروشی که بساطش را کمی آن طرف‌تر روی سکویی دیگر چیده بود، یک پاکت کوچک فندق بوداده داغ خریدیم و چند خیابان را گشتیم و او به کلاسش برگشت و من باز به شمارش قدم‌هایم، در خیابانهای دیگر مشغول شدم.

روز آخر را تنها ماندم. از صبح زود که از او جدا شدم، حتی قرار آخر شب در خانه را هم درست نگذاشتیم. او مجبور بود با گروهی از همکارانش به گنجی برود. درست نپرسیدم، چون اصلاً برایم مهم نبود. ظاهراً برنامه‌ای باید اجرا می‌کردند. از من نخواست با او بروم و من هم حرفی نزد. به نوعی تنبلی و انزوا کشیده شده بودم، این روزها ولگردی در خیابانهای شهر آن قدر خسته و

بی‌هدفم کرده بود که هر نوع معاشرت و حتی سیر و سیاحت، خلقم را خراب می‌کرد. او هم شور و حال روزهای اولش را از دست داده بود. اینطور که می‌گفت، سه روز تمام سعی کرده بود سفرش را عقب بیندازد، ولی برنامه‌ریزی دست او نبود. صبح که با قطار زیرزمینی به شهر می‌رفتیم، هر دو ساکت بودیم. سر و صدای قطار و ولوله جمعیت که هر روز برایمان شور و هیجان می‌آفرید و نیروی زیادی برای شروع کردن روزی خاطره‌انگیز به ما می‌داد، آن روز صبح چون چکشی بر سرمان فرود می‌آمد. صدای گوینده قطار که نام ایستگاهها را اعلام می‌کرد و نامفهوم و با خش‌خش زیاد شنیده می‌شد، کفرم را درآورده بود. ناگهان برق داخل واگن قطع شد، ولی قطار در تاریکی با سر و صدایش پیش می‌رفت. صدای او از میان قیل و قال مردم در گوشم پیچید: - اگر تو دوست نداری، به این سفر نخواهم رفت.

حرفش معنایی و رای احترام و رعایت وظیفه میزبانی داشت. گونه‌ای از وابستگی را می‌شد در نوای مطیعانه‌اش احساس کرد و همین، روحم را می‌سوزاند. ظلمت محض در قطار زیرزمینی یاری‌مان کرد تا یک آن، یکی شدنمان را لمس کنیم. می‌خواستم نوازشگرانه در گوشش زمزمه کنم که نمی‌خواهم بروم و حتی بدم نمی‌آمد به او دستور بدهم بماند. او گوش می‌کرد؟ زیادی خوش‌باور بودم و به تمام آنچه که در این سی‌ثانیه تا روشن شدن چراغها به اوج یکپارچگی رسیده بود، زیاده ایمان داشتم، اما طبیعی بود که جواب دیگری به او بدهم، جوابی که برخلاف میلان، هر دو توقع گفتن و شنیدنش را داشتیم:

- نه، تو برنامه‌ات را به خاطر من خراب نکن! من هم ترجیح می‌دهم امروز کمی تنها بگردم. عصر چه ساعتی برخواهی گشت؟
- شب می‌رسم، شاید هم دیروقت.

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

...شاید هم فردا صبح. ولی قبل از رفتنت، حتماً خواهم رسید.

در ایستگاه مرکزی، خیلی زود او رفت و من ماندم. شاید نیم ساعتی روی سکوی جلوی ریلها ایستادم. قطارها با سرعت می‌آمدند، مقابلم توقف می‌کردند، درها باز می‌شد، آدمها به بیرون هجوم می‌آوردند و در یک چشم به هم زدن از پله‌ها بالا می‌رفتند تا خود را به سطح خیابان برسانند. هوای زیرزمین گرم بود و خفه، اما من هنوز دوست داشتم همان‌جا بمانم و رفت و آمد آدمها و قطارها را تماشا کنم. تصمیم گرفتم سوار قطار شوم، به آخرین ایستگاه که می‌رسیدم با همان قطار برمی‌گشتم؛ هم برای وقت‌گذرانی بی‌زحمت‌تر بود، هم برای آخرین بار مردمی را که هنوز برای شناختنشان فرصت بیشتری لازم داشتم، می‌دیدم. از شان خوشم آمده بود، آدمهایی آرام، متین و دوست‌داشتنی بودند. اغلبشان چهره‌هایی رنج کشیده و در عین حال، زیبا داشتند. خیلی‌هایشان خوش‌پوش و مرتب بودند و آشکار بود که با فقر دست به گریبانند. همه اتفاقاً ناگهانی و ظرف سه چهار سال رخ داده بود. هیچ کس از وضعیت جدید سر در نمی‌آورد، فقط می‌دانستند که دورانی از زندگی‌شان به تاریخ سپرده شده است. حالا باید با وضعیت تازه‌ای آشنا می‌شدند و جور دیگری زندگی می‌کردند. اصطلاحات اقتصاد آزاد، زندگی آزاد و افکار آزاد، مرتباً به گوش می‌رسید! ولی خیلی‌ها همان زندگی پشت دیوار آهنین، همان همه چیز بسته بی‌دردسر مانوس را بیشتر دوست داشتند. هنوز کسی از تعریف جدید آزادی سر در نیاورده بود، علاقه‌ای هم به فهمیدن آن نداشت.

تا زمان عملی کردن تصمیم برای سوار شدن به قطار، وقت زیادی تلف کردم تا درهای آن بسته شد و قطار حرکت کرد. به دنبال جمعیت تازه رسیده،

از زیرزمین بالا آمدم و قدم به خیابان گذاشتم. هوای پاک و تازه صبحگاهی حالم را جا آورد. دیگر مرکز شهر را می‌شناختم و خوب می‌دانستم این وقت روز بهترین کار، رفتن به کافه‌تریای زیرزمینی در صد قدمی ایستگاه و سرگرم شدن با یک فنجان قهوه و خوردن باقلواست. از پله‌های کافه‌تريا پایین رفتم، پیرزن فروشنده روس، از پشت پیشخوانش مرا شناخت. سلام گرمی کرد و در حالی که چشمان آبی‌اش را به مسیر راه‌پله تا در ورودی دوخته بود، گفت:

- پس نامزدتان کجاست؟ می‌آید؟

نمی‌دانستم چه باید بگویم. خیلی هم لازم نبود جوابش را بدهم. خنده‌ای کردم و پیرزن هم انتظار شنیدن جوابی نداشت. در حالی که در فنجان سفید کوچکی برایم قهوه می‌ریخت، با دست، سینی باقلوای روی پیشخوان را نشان داد و گفت:

- یک قطعه هم باقلوا، ها...؟

گفتم:

- شیرینی‌های شما خیلی خوشمزه است، قهوه‌هایتان هم خیلی خوش عطر و غلیظ است.

پیرزن از تعریفم خوشش آمد، با وسواس خاص خود، قطعه‌ای کاملاً چهارگوش از باقلوا برید، آن را روی یک زیردستی گذاشت، شصت روبلی را که برایش گذاشته بودم برداشت، با دقت شمرد و تشکرکنان به سراغ دختر و پسر جوانی که تازه از راه رسیده بودند رفت.

جایش خالی بود. لحظاتی طولانی به پیرزن و حرکاتش در پشت پیشخوان نگاه کردم، با بی‌حوصلگی قهوه سرد شده را سرکشیدم، بی آن‌که به باقلوا دست بزنم، بلند شدم و بیرون آمدم و باز در پیاده‌روهای شلوغ مرکز شهر به گشت زدن پرداختم. تا ظهر راه رفتم و ظهر در رستورانی که فقط شیرکاکائو و

سوسیس آبپز داشت ناهاری خوردم.

ساعتی از ظهر گذشته، نم‌نم باران گرفت. پیاده‌روی بی‌هدف، مرا از پا انداخته بود. خود را به زور به این سو و آن سو می‌کشاندم. از یک‌جا نشستن و بی‌حرکت به نقطه‌ای مات و متحیر نگریستن بهتر بود. می‌خواستم همه چیز را با لولیدن در میان مردم فراموش کنم. دیگر تلو تلو می‌خوردم، بوی شیرکاکائو و سوسیس آبپز از معده‌ام بالا می‌آمد و در دماغ می‌پیچید و حالم را به هم می‌زد. تقریباً موفق شدم فراموشش کنم، خودم را هم و همه چیز را؛ حتی پیرمرد و خاطرات لعنتی‌اش را. بی‌اراده می‌رفتم تا چیزی یا کسی را ببابم که تکلیفم را با خودم روشن کند. از صبح با خاطرات پدر بزرگ می‌جنگیدم. خیال داشتم اعتراف به شکست کنم، در جایی گم و پنهان، توی یک خلوتگاه. فقط برای این‌که صدایم خوب بیچد و بگویم که تو هر که بودی برای خودت بودی و هر کاری کردی به خاطر خودت کردی، من خیال ندارم مثل تو باشم، من به یک خاطره دل خوش نمی‌کنم، اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده، او در هیچ گوشه‌ای از قلب من جایی برای خود باز نکرده است، من فردا می‌روم، برای همیشه و قسم می‌خورم که هیچ وقت پشت سرم را هم نگاه نکنم. آیدا برای من یک سایه، یک تصویر در قاب چوبین، پشت ویتترین یک مغازه بیش نیست!

طرفهای عصر از دستش خلاص شدم، کاملاً فراموشش کردم، خودم ماندم و یک جفت پای خسته که به سختی روی زمین کشیده می‌شدند. دهانم خشک شده بود و بدمزه. یک بسته سیگار تند روسی خریدم و با آن‌که به سختی تلخی و سنگینی دود غلیظ آبی‌رنگش را فرو می‌بردم، چندتایی را پشت سر هم کشیدم. بوی توتون سوخته با بوهای محتویات ترش شده معده‌ام در هم آمیخت و از پام انداخت. خود را به دریا رساندم و روی نیمکت آشنای کنار ساحل افتادم. صورتم داغ بود و زیر آسمان ابری، قطرات ریز باران را با ولع

می‌بلعید. سبک شدم و رها، در جایی میان زمین و آسمان. نگاهم به سوی امواج و به دریا کشیده می‌شد، دختری را می‌دیدم شبیه به آیدا نشسته در پشت پیانویی، غمگین‌ترین ترانه دنیا را می‌نواخت. گیسوان بلندش در آب نقره‌ای می‌رقصید و انگشتان کشیده‌اش نرم چون ماهیان ریز طلایی بر کلیدهای سفید و سیاه پیانو بوسه می‌زدند. همه چیز بوی زخم دریا می‌داد، حتی نوای سیمگون موسیقی آیدا. بعد دخترکانی آمدند، جلیقه‌پوش با سکه‌های قدیمی دوخته شده روی لبه جلیقه‌هایشان و شلیقه‌های گلدار به تن، با گیسوان بافته شده دراز و سیاه و پسرانی پشت سرشان، چارقه‌های بلند به پا با بندهای ضربدری دور ساقهای قوی و کشیده‌شان، همه دور او جمع شدند و شروع به رقصیدن کردند. قطره‌ای اشک بر گونه‌اش نشست. پیش رفتم و دستش را گرفتم و به سوی خود کشیدمش، بر اسبی نشاندمش و اسب او را برد، به او نرسیدم. پسرها و دخترهای رقصان، دورم را گرفتند، پایکوبان و دست‌افشان.



باران بند آمده بود و شب کاملاً فرو نشسته بود. کورسوی چراغ کشتی که به فراموشی سپرده شده بود، همچون علامت حیات و رهایی، دل ناامیدی چون مرا امیدوار می‌کرد. صدای مهمه آهنگین جوانهایی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد با چراغ‌قوه‌هایی در دست، ولی آنها نمی‌رقصیدند و فقط قیل و قال داشتند. برخاستم و به طرفشان رفتم. با چند شاخه خشک، آتشی بر پا کردند و دورش جمع شدند. صدای خنده‌هایشان عذاب می‌داد. مست بودند و از سرخوشی، همه به آتش زل زده بودند و چیزی را درون آن می‌جستند. بارش دوباره باران آتش را خاموش کرد و فریاد یأس آلود جوانها را با خود آنها به دور دست راند. یک دم به سرخوشی و بی‌خردی‌شان غبطه خوردم. آنها رفته بودند تا در جایی دیگر آتشی درست کنند که تا صبح بسوزد. شاید فردا شب هم می‌آمدند و

شبهای دیگر، شبهایی که باران نداشت و دریا خفته بود و من نبودم.
 زندگی فقط یک شوخی بود و معنی آن، گریززدنی شبانه و بی‌محابا به آن
 هتل و غلتیدن در بستری غریب و ملاقه‌پیچ در اتاق نیمه‌تاریک گشتن و باز
 کردن دری که پشت آن میهمانی ایستاده بود. این، همه زندگی بود! پر از هیجان،
 پر از لذت و پر از انتقام! می‌شد همین خاطره را با خود برد! چرا نه؟

نسیمی سرد تنم را لرزاند و از آشوبم انداخت. باز دریا در گوشم زمزمه
 عشق خواند. آیدا زیباتر از آن بود که بتوان زندگی را بی او معنا کرد. گریز
 زدن، تنها به آتشکده وجود او ممکن بود. تاریکی مرا به خلوت مهربانش باز
 گرداند. شب پر راز اکنون در این خالی‌ترین گوشه دنیا به ناگاه پرده‌ای از
 ظلمت، پیرامون حریم کوچک تنهایی‌مان کشید؛ تا کسی راز و نیازمان را نشنود
 و بر نگاههای معصومانه و خمار از شور عشقمان حسد نورزد. دریا چون دل
 آشفته‌حالم پرتلاطم شد. آب، کف‌آلود تا زیر پایم بالا آمد و غرش امواج به
 هیجانم انداخت. چشمهایم در تاریکی فقط او را می‌جستند. بوی عطرش و
 ملنین صدایش را حس می‌کردم. به دنبالش به هر سو می‌چرخیدم، او را هر
 لحظه نزدیک‌تر می‌دیدم.

و ناگاه، به راستی او را دیدم. چشمهای خوابناک و بی‌سویم باز شدند و
 فریاد شوقم با غرش امواج در هم تنیده شد. او روی نیمکت نشسته بود و رو
 به دریا به کورسوی چراغ کشتی می‌نگریست. به طرفش دویدم و پشت سرش
 ایستادم، زمانی طولانی، بی‌تاب بویش را به مشام کشیدم و به صدای
 نفسهایش گوش دادم. او می‌دانست که پشت سرش ایستاده‌ام، به نرمی نامم را
 بر زبان آورد. خم شدم و دو قطره اشکی را که هنوز بر گونه‌اش بود برداشتم.
 به رویم خندید و عاقبت آنچه را که روزها در تب شنیدنش می‌گذاختم به زبان
 آورد. گفت که او هم اسیر عشق شده است، سعی کرده باور نکند، خیلی

خواسته تا نگذارد ولی نتوانسته است. حالا در این شب آخر، بیش از این تاب نیاورده، هنوز هم باورش نشده، ولی دل، کار را تمام کرده است. و گفت که رفتن به گنج بهانه بوده، او تمام روز را در یک اتاق در بسته نشسته، فکر کرده و با خود جنگیده، بارها به خود گفته، حالا چه باید بکند؟ بعد، به آینده فکر کرده، ناگاه نهیب زده، به خود و به مصلحتهایش و به همه ممکنها و ناممکنهای دنیا. گفته که آینده اصلاً مهم نیست، مهم همین امروز، همین امشب، این نیمکت، این ظلمت، این امواج خروشان و خود ماست. و از جا کنده شده، دلش ترکیده و فریاد برآورده که صبر کن! می دانم کجایی، می دانم که رنج می بری، همان رنجی که تلخ ترین روز زندگی هر دوی ما را ساخت. پرستوی مهاجری خواهم شد، به سویت پرواز می کنم و لانه ای ابدی در کنج دلت خواهم ساخت.

کنارش نشستم و دستهای سردش را در دستانم گرفتم. شانه به شانه اش ساییدم و هر دو در سکوت و خلصه به نور چراغ کشتی خفته بر روی آب نگریستیم و فقط به صدای امواج خروشان که تا زیر پای ما پیش می آمد گوش سپردیم. حال، امواج خزر عاشقانه ترین ترانه وصال را در گوشمان زمزمه می کرد. نوری از اعماق آبها تابیدن گرفت. شبی تا زانو در آب پیش آمد، ایستاد و برایم دستی تکان داد. چهره سفید و درخشانش را دیدم، از آن دور به من لبخند می زد، لبخندی آشنا، پدر بزرگ بود که باز هم برایم دستی تکان داد و برگشت و پشت به من، تمام سپیدپوش، آرام آرام دور شد و در مرکز نور به ژرفای دریا فرو خزید.

.

مثل یک سکوت

درختان جنگلی همیشه مرا به فکر فرو برده‌اند. این‌که اصلاً زیبا نیستند، بی‌نظم و رسیدگی رشد کرده‌اند، رها و بی‌قید، لاغر و تکیده یا زیاده کشیده و قطور و بی‌قواره‌اند، با شاخه‌های کج و معوج که از هر جایی از ساقه‌هایشان ممکن است بیرون زده باشند، سبزی‌نگی کاملی ندارند و از نزدیک بی‌اختیار آدم را به ترحم و دلسوزی وامی‌دارند.

با همه اینها آن قدر زیادند که از دور می‌پنداری زمین با هزار لایه سبزین پوشیده شده است. من درختان جنگلی را دوست دارم، چون ابهام و خوف و سکوت دارند. همه‌شان مثل هم‌اند، یک رنگ و بو دارند. همه‌شان نجیب‌اند، برای خیلی‌ها زیبا هستند، روح‌نوازند، آدم‌ها را به فکر بهشت می‌اندازند و به زندگی امیدوار و دلگرمشان می‌کنند.

سالها از اولین بار که جنگل را دیده‌ام گذشته است. جز در نخستین برخورد که فریب ظاهرش را خورده‌ام، بعدها و همیشه به بهانه‌ای، با آن درگیر شده‌ام. انگار روحی که جایی از من کینه‌ای به دل گرفته، در بیشه‌ای از جنگلهای همه عالم آشیانه کرده است، با نیروی مقاومت‌ناپذیری مرا به سوی خود می‌کشد، می‌خواهد تنبیهم کند یا کاری شبیه به این! نمی‌دانم، به هر حال حرفی دارد که نمی‌تواند به من حالی کند یا من هنوز خیلی مانده تا زبانش را بفهمم. مادرم می‌گفت، گناهت این است که بار اول به جنگل اهانت کردی. گفته بودم که -وقتی به خانه برگشتم - جنگل خیلی زیباست، اولش آدم را از خود بی‌خود می‌کند، اما خیلی زود کسالت‌آور می‌شود، از بس که یکنواخت است، مثل بیابان! آن موقع نوزده سال بیشتر نداشتم و فقط عاشق بستنی و سینما بودم. این احساس، همیشه در وجودم ماند؛ یک نوع جرقه که شکل و اندازه و میزان درخشش و یا خاموشی‌اش حاصل برخورد دو جنس یا دو پدیده خاص بود: احساسی معمولاً از ابهام و کمی هم سوء تفاهم.

دو سال بود که دل به جنگل نداده بودم، از دور می‌دیدمش و بی‌توجه از کنارش می‌گذشتم. می‌ترسیدم، نمی‌خواستم کینه دیرینه را بیدار کنم. آن روح، همیشه و در همه جنگلها منتظر من بود. شاید هم کمی لجبازی می‌کردم، می‌خواستم در انتظار بماند و...

اما نمی‌دانم چه شد که ناگهان گفتم:

- هوس کرده‌ام بروم به اعماق آن جنگل.

برادرم خنده‌ای کرد و گفت:

- پس معطل چه هستی؟

هوس نبود. آن جنگل سبز روشن، آن بالا چیزی داشت که باید به من نشان می‌داد. این شَمّ عجیب و غریب من، همیشه در سرزمینهای پوشیده از درختان رازآلود و وحشی بیدار می‌شد.

گفت که راه جنگلی باریکی را می‌شناسد که زیباست. قدم زدن در آن لذت‌بخش است و اعصاب آدم را تسکین می‌دهد. این‌گونه هم می‌شد به جنگل نگاه کرد؛ نگاه مردان بازنشسته، بیماران روانی، پرستارها با بچه‌های امانتی در کالسکه‌هایشان و رانندگان اتوبوس خطهای شلوغ به یک پارک تفریحی! گفت:

- می‌دانم که حوصله‌ات سررفته.

با تعجب به او نگاه کردم و جواب دادم:

- اصلاً اینطور نیست. برای این هوس کرده‌ام به جنگل بروم که من و جنگل یک ستیز دیرینه با هم داریم، هر کدامان چیزی از هم طلبکاریم.

در باغچه زیبای خانه او نشسته بودیم؛ روی یک تپه مشرف به شهر دیتس. خانه، در کنج یک جاده مارپیچ در وسط تپه قرار داشت؛ خیابان شامبورگر. خانه‌ای بود دو طبقه با ستونهای چوبی کج و معوج؛ نمی‌دانم آنها را برای تزئین، لای دیوارهای آجری کار گذاشته بودند یا برای پایداری بیشتر ساختمان! معماری خاص این مناطق را داشت. صد و بیست سالی عمر کرده بود و همچنان زیبا و سراقراز بود.

برادرم بلند شده و سرگرم شکستن هیزم بود. گوشه باغچه، اجاق دلچسبی درست کرده بود، شبها روی سینی داغ آن گوشت کباب می‌کرد. من

رو به شهر که زیر پایم قرار داشت نشسته بودم و به بلندترین ساختمان آن، کلیسای شهر دیتس، می‌نگریستم. نور ملایم خورشید بعد از ظهر، ساختمان سرخ آجری کلیسا را که گویی خواب‌آلود از بستری سبزفام برمی‌خواست، زیبا و فریبنده می‌نمایاند. صدای ضربه‌های تبر بر چوبها، همین خرده چوبهای بی‌شکل و پیچ‌پیچ درختان جنگلی، گوشنواز بود. یک هفته بود که میهمانش بودم. روزها را در خیابان اصلی که چندان دراز هم نبود یا در لیمبورگ، شهری بزرگتر در پنج کیلومتری دیتس، می‌گذراندم. دیتس کمی دلگیر بود، ولی لیمبورگ شلوغ‌تر و سرگرم‌کننده‌تر بود. حالا دیگر جایی برای کشت زدن نداشتم. قرار بود فرداشب برادرم، همسرش و دو دخترش را به رستوران یونانی کنار رودخانه لان دعوت کنم. همه اتفاقاتی که باید می‌افتاد، افتاده بود و او دلشوره مرا داشت. گفتم:

«اصلاً فکرش را نکن! بldم خودم را سرگرم کنم. حالا بگو چگونه می‌توانم به آن بالا بروم!

— می‌رسانمت.

سوار اتومبیلش شدیم. در میانه راه مارپیچ، به طرف بالای تپه پیش رفتیم و از کنار یک محوطه وسیع اسبدوانی گذشتیم. اسبهای سیاه و براق در حاشیه جاده می‌تاختند و از کنارمان می‌گذشتند. سبکبار بودند و بی‌محافظ. نوار موسیقی تازه‌ای در پخش صوت اتومبیلش گذاشت و گفت:

«من هر کاری می‌کنم تا تو از دلتنگی بیرون بیایی باز هم بی‌نتیجه است.

«من دلتنگ نیستم، خیلی هم بهم خوش می‌گذرد، کنار تو، پس از چند سال. مثل دوران بچگی، یادت هست؟ اینجا، این محیط آرام، خستگی کار چندساله را از تنم درآورده است.

و بی مقدمه چینی گفتم:

- راستش اصلاً یادم رفته بود که در تمام زندگی‌ام دنبال کسی می‌گشتم و یا چیزی. همیشه خیال می‌کنم بهش نزدیک شده‌ام و چیزی نمانده پیدایش کنم. بیشتر وقتها، فضای اطرافم آن قدر سنگین می‌شود که فکر می‌کنم هر لحظه رعد و برقی مهیب خواهد زد و آن چیز، بر سرم فرو خواهد افتاد.

خنده بلندی کرد و گفت:

- پس منتظری از آسمان بیاید!

با سکوت جوابش را دادم. سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. انگار برای از دست دادن چیزی حسرت می‌خورد. ادامه داد:

- خُب، وقتی سخت بگیری همین می‌شود. سی و سه ساعت است.

- منظورت را نمی‌فهمم. تو از چی حرف می‌زنی؟

به قلعه شامبورگ رسیدیم و آن را دور زدیم. زیبا بود و مهیب. گفت:

- حالا افتاده دست ژاپنی‌ها. می‌خواهند استراحتگاه جنگلی‌اش کنند، برای خودشان.

حال، از تپه پایین می‌رفتیم. از کنار اصطبل قصر و کوشک کوچک خدمه و رعایا گذشتیم و به یک دشت رسیدیم. تا پای کوه‌ها یک کیلومتر بیشتر نمانده بود. شیشه اتومبیل را پایین کشیدم. هوای خنک و مرطوب اوایل پاییز به صورتم پاشیده شد. نوای موسیقی نشاط‌آور بود و مرا به جنب و جوش واداشت. عاقبت حاضر شده بودم در خلوتی پر از ابهام و خوف و سکوت با جنگل دست و پنجه نرم کنم. از روی پل رودخانه لان گذشتیم و آن سوی پل توقف کردیم.

- این هم راهی که می‌گفتم. برو خوش باش! چیزهای جالبی سر راحت خواهی دید.

از اتومبیل پیاده شدم، لحظاتی با تردید به راه باریکی که در حاشیه

رودخانه پیش می‌رفت و در اولین پیچ، پشت درختان گم می‌شد نگاه انداختم، سپس سرم را از شیشه پنجره به داخل بردم و گفتم:

«خب، من کجا باید بروم؟ تو با من نمی‌آیی؟»

«مثل این‌که یادت رفت، قرار بود خودت تنها گردش کنی. من باید بروم و دخترها را از مدرسه بیاورم. آخر همین جاده منتظرت هستم. کاری نداری؟»

با نارضایتی جواب دادم:

«نه... ولی...»

خنده سرزنش‌آمیزی کرد و اتومبیل را راه انداخت. کنار رفتم تا بتواند دور بزند و از روی پل بگذرد. وقتی دور شد و حتی صدای اتومبیلش در پس دیواره‌های سبز و ضخیم جنگل خاموش شد، تازه متوجه سکوت هراس‌انگیز طبیعت شدم. نه آوای پرنده‌ای بود و نه صدای وزیدن بادی میان درختان. همه چیز در سکون و بی‌حرکتی بود. حتی آب رودخانه بی‌حرکت و مرده می‌نمود. با این حال، می‌شد حس کرد که زندگی با تمام وجود جریان دارد. ولی چرا این قدر پنهان‌کارانه و اسرارآمیز؟ راه‌باریکه کنار رود، مرموز و ترسناک به نظر می‌آمد. انکار چاره‌ای نداشتم جز آن‌که سفری را روی آن آغاز کنم. راه برگشت که نداشتم. اگر می‌خواستم به برادرم برسم تنها چاره، گذشتن از این جاده باریک بود.

فکر غریبی توی سرش بود. انکار می‌خواست چیزی را به من بفهماند و یا سر به سرم بگذارد. اما برای چه؟

شروع به قدم زدن کردم. راه‌باریکه خیلی زود مرا با خود به اعماق جنگل کشید. گاه از رودخانه دور می‌شد و گاه به آن می‌چسبید. شروع به سوت زدن کردم تا شاید سکوت آزاردهنده را بشکنم، بعد به حرف زدن با خود افتادم:

«چقدر راه باقی مانده؟ شاید یک ربع یا نیم ساعت. درست است که از آن طرف

دشت راه زیادی با اتومبیل آمده‌ایم، اما این راه، میان‌بر است. به رودخانه نگاه کن! درست پشت همان پیچ، سر از ورودی شهر درمی‌آورد.

با این فکر، کمی سر حال‌تر به درختان بلند جنگلی نگاه کردم و از شان خواستم برایم حرف بزنند؛ درختان رازآلود، صبور و بخشنده! می‌دانستم به زودی مرا به خود وامی‌گذارند و مجبورم می‌کنند تا پس از مدتها، از خود بپرسم آیا آن روح کینه به دل گرفته، این بار چهره خواهد گشود و حرفش را به من خواهد فهماند؟ صدای خش‌خش کف کفشهایم بر روی آسفالت جاده بلند شد؛ چیزی که سکوت را می‌شکست و آرامشم می‌داد، که نشان می‌داد خون در رگهایم جاری است و حقیقتاً دارم پیش می‌روم. در مقابلم تپه‌ها و کوههای سرسبز، پشتاپشت دیده می‌شدند، هراس‌آور بودند و این سؤال را به ذهن می‌آوردند که آیا باید همه‌شان را پشت سر بگذارم؟ اما به زودی تب‌آشوبی که چند روزه نتوانسته بودم از خود دور کنم، به ناگاه فروکش کرد. حال، سکوت آرامش‌بخش شد، همین‌طور صداهایی که رفته‌رفته می‌شنیدم و پیش از این از وجودشان غافل بودم: صدای نفس‌هایم، صدای به هم ساییده شدن لباس‌هایم، حتی صدای قورت دادن آب دهانم. دست در جیب کردم، سیگاری درآوردم و آتش زدم. هوای جنگل آن قدر پاک بود که دود سیگار در خالصی آن حل می‌شد و بی‌تأثیر در کامم فرو می‌رفت و باز می‌گشت. سیگار را به نیمه نرسانده به رودخانه انداختم.

ساعت، سه و نیم بعد از ظهر بود. هوا ملایم بود و نور خورشید از لابلای درختان بر سطح جاده می‌تابید. حیات جنگل چقدر با آنچه که ما زندگی در شهرش می‌نامیم تفاوت دارد! آنجا همه چیز برهنه و رسواست، انسانها، بودنشان، حسشان و حتی خلوتشان را به رخ هم می‌کشند. جنگل برخلاف شهر محجوب است، دوست دارد آنچه را که ستایش می‌کند، در عمق و نهاد پاکش

پنهان کند - برای همین است که رازآلود است و ستیزه‌گر - و هنگامی که آن را کشف می‌کنی و از اعماق وجودش بیرون می‌کشی، بی‌اختیار در مقابل آن روح پرستیدنی سر فرود می‌آوری. من در پس برگهای سبز تیره درختان، در عمق این آب سبز رود، در زیر خاک خیس و پرریشه زمین، آن زندگی محجوب، آن روح پرستیدنی را می‌دیدم. از این‌که چنین به خلوت و حرم طبیعت رخنه کرده بودم احساس غرور می‌کردم. از جاده بیرون آمدم و کنار رود بر بلندی دیوارهای نشستم. پاهایم را به طرف آب، آویزان رها کردم و سنگریزه‌هایی از زمین جمع کردم و به داخل آب انداختم. سکوت، نواز شکرانه آرام می‌کرد. حال، حتی می‌توانستم لمسش کنم، طبیعت عاشق را. حال، جنگل بوی عشق می‌داد. طبیعت، خود عاشق و معشوق شگرفی است. دلبری که عشق‌بازی را تنها در حریمی به خلوتی یک بیشه، به زلالی یک آبشار، به نجابت گل‌های زرد و وحشی کناره یک رود می‌ستاید. روی زمین خیس دراز کشیدم و به آسمان نگاه کردم. زیر لب زمزمه کردم: آسمان همه جا یک رنگ است... و حتی زمینش!

هنوز نمی‌دانستم چقدر دیگر باید راه بروم. دیگر مطمئن نبودم که پشت یکی از کوه‌های نزدیک، شهر دیتس لم داده باشد. بلند شدم و به راه افتادم. در حاشیه جاده گه‌گاه میله‌های آهنی که اعدادی روی آنها نوشته شده بود به چشم می‌خورد؛ دو، پنج، دوازده... چیزی از این شماره‌ها دستگیرم نشد و نفهمیدم خاصیت این میله‌های دو سه متری کاشته شده در زمین چیست. جاده خالی‌تر و وهم‌انگیزتر می‌شد. از چند پیچ گذشتم و باز کوه‌ها و جنگل‌ها را پیش رو داشتم.



بیست و دو ساله بودم و او بیست‌ساله که سرنوشت، ما دو برادر را از هم جدا کرد. او ازدواج کرد و من ماندم، بی‌هیچ دلیلی. یک دنیا فاصله میانمان

افتاد. نتوانستم با کسی کنار بیایم، مقصودم شریک زندگی است. بدی از کسی ندیده‌ام، ولی مرکز همدم و هم‌نشینی نداشته‌ام. شاید بی‌جرات بودم، یا کسی نبود که به جلو هلم بدهد. آن موقع عقیده‌ای هم داشتم، نمی‌خواستم وارد بازی‌ای شوم که برنده‌ای نداشت!

چنین پنداشته بودم که ناخواسته به یک آزمایش فراخوانده شده‌ام. از صبح جور دیگری به من نگاه می‌کرد، مثل زمانی که آتش شیطننت از تخم چشمهایش بیرون می‌زد. در کودکی، عادت می‌کردم میان ما رسم شده بود؛ هر وقت می‌خواست بلایی به سرم بیاورد، ساعتها مونیانه دور و برم می‌گشت و با چشمانی نافذ براندازم می‌کرد. با نیشخندی ظریف و طولانی. می‌دانستم دلخور است و قرار است زهرش را جوری بریزد. مترصد می‌ماند و دنبال فرصت مناسب می‌گشت و عاقبت لحظه به دام انداختن فرا می‌رسید؛ به ناگاه پشت در قفل شده انباری زندانی می‌شدم یا آب گرم حمام قطع می‌شد یا کفشهایم هنگام رفتن به مدرسه غیب می‌شد! آن روز هم، چنین اتفاقی افتاده بود. هنوز هم این خلق و خو از سرش نیفتاده بود. همیشه چیزی توی سرش بود که مرا به شک می‌انداخت، ناباورانه به حرفهایش گوش می‌دادم و به رفتارش نگاه می‌کردم. با این حال، همیشه هم به میلش رفتار می‌کردم، مثل همین امروز که مرا به این جنگل آورد و من هم آمدم. مرکز نخواستم باور کنم که او همه این کارها را برای آزار من می‌کند. این سر به سر گذاشتنهای او از کینه‌توزی نبود و قرار نبود به جایی برسد که تکلیف، دست‌کم، یکی از ما را روشن کند. او باید دریچه‌هایی را به روی چشمان من باز می‌کرد، او می‌بایست مرا با دنیای پنهان و کشف نشده‌ای آشنا سازد و حتی خود از نقشی که داشت باخبر نبود.

دوران کودکی و نوجوانی را که پشت سر گذاشتیم، او شلوغ و اجتماعی شد

و من تنها و کناره گیر. او در سفری خاطره انگیز با دختری زیبا و دوست داشتنی، یک دختر آلمانی دلپذیر که وجودش لبریز از محبت و لبخند بود، ازدواج کرد. گابریله، معنای دوست داشتن را در ذره ذره وجودش می شناخت.

فکر می کردم هنوز بچه است. با آن که همه کارهایش به آدمهای خیلی بالغ و زیادی عصا قورت داده شبیه شده بود، اما بی خیالی و سر به هوایی هم داشت. می گفت، زندگی برای زندگی کردن است و تو آن را با تنها ماندنت حرام می کنی. دست گابریله را گرفت و رفتند توی جنگل و با اجاره کردن خانه ییلاقی پدرزنش، که برای روزهای تعطیل ساخته بود، زندگی را شروع کردند.

هیچ کس باورش نمی شد؛ من تنها مانده بودم. تنهایی به من امید می داد. حوصله اخلاقیهای جورواجور و قهر و آشتی کردن آدمها و بخصوص زنها را نداشتم. به بد اخلاق، گوشه نشین و - حتی یک بار - خودآزار بودن متهم شده بودم. من فقط به دنبال کسی بودم که لااقل نگذارد به ورطه یکنواختی بیفتم. چه کسی می توانست و چرا باید مرا وادار می کرد که به یک زندگی ناخواسته و تحمل ناپذیر تن دهم؟ برادرم همه بختهای زندگی اش را قاپید و من حتی یک اقبال در زندگی نداشتم. گله مند هم نبودم، این جور راحتی بودم و مسؤولیتم کمتر بود و این، او را عصبانی می کرد. شاید به همین دلیل سر به سر من می گذاشت. زیبایی کارش در این بود که همه این کارها را با محبتی عمیقاً برادرانه می کرد. از پانزده سال پیش همین وضع بود و من هم شکایتی نداشتم.



کوهها کمی عقب کشیدند و جاده وارد یک زمین پهن شد. از کنار مزارع سیب زمینی گذشتم و بالاخره آدمیزادی دیدم. زن و مرد دهقانی، سر زمین،

خود را با سبدی پر از سیب زمینی های بسیار درشت مشغول کرده بودند.
جلو رفتم و پرسیدم تا شهر خیلی مانده است؟ هر دو فقط خنده ای تحویل
دادند. فریاد زدم.

-دیتس، دیتس.

زن و مرد با اشاره به سمت راست جاده، تکرار کردند:

-دیتس، دیتس.

سری تکان دادم و خنده ای پاسخشان، و راهم را گرفتم و پیش رفتم. ستیز
کهنه رهایم نمی کرد و چنین مفتون و سرگشته مرا به سوی خود می کشاند و در
عمق وجودش سرگردانم می کرد. حال، دو ساعتی می شد که راه می آمدم و
هنوز پستی و بلندی های زیادی جلوی چشمانم قرار داشت. ساعتی بیشتر به
رسیدن شب نمانده بود و اگر به تاریکی می خوردم...؟! شروع به دویدن کردم.
دویست متری که دویدم، از نفس افتادم و کنار رود و لابه لای بوته هایی با
گل های سفید ریز، طاقباز افتادم. سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت و چشمانم
به ابرهای آسمان دوخته شده بودند. خنده ام گرفت، زمان کوتاهی را که با
دویدن پیش افتاده بودم با این ولو شدنم روی زمین از دست دادم. همان بهتر
که با آرامش ولی با قدم های تندتر راه را طی می کردم.

نفسم که کمی جا آمد، بلند شدم و نشستم و درست در همین زمان صدایی
شبیه وزوز یک زنبور در پشت گوشم پیچید. برگشتم و در یک آن، سایه ای از
جلوی چشمام گذشت. دختر جوانی، سوار بر دوچرخه، به آرامی از کنارم
گذشت. بلند شدم و به وسط جاده هجوم بردم و او را با نگاهی شوق آلود
بدرقه کردم. او با خونسردی و خرامان پا می زد و می رفت. با این حال، به طور
حتم قبل از تاریک شدن هوا به شهر می رسید.

راه افتادم. این بار با حسی تحریک کننده، آمیزه ای از حسرت و حسادت قدم

برمی‌داشتم. وقتی از کنارم می‌گذشت لحظه‌ای نیم‌رخش را دیدم، بی‌خیال بود و پر از آرامش. بیست و پنج سالی داشت.

جاده سربالا شده بود و نفس‌گیر. این دیگر بعد از دو ساعت پیاده‌روی خودماجرائی بود! به بالای تپه که رسیدم از نفس افتاده بودم. لب پرتگاه نشستم تا خستگی درکنم. رودخانه آن پایین بیشترین فاصله را از آغاز حرکت، با من گرفته بود. دیگر آن صمیمیت و رفاقت را نداشت. ولی به طور حیرت‌انگیزی پرابهت و زیبا شده بود. جنگلها و کوههای آن‌سوی رود تابلوی مسحورکننده‌ای آفریده بودند. این چشم‌انداز، وقتی به اوج شگفتی تحسین‌آمیز رسید که قایق تفریحی بزرگ و زیبایی سر رسید، با مسافرانی که بر عرشه ایستاده بودند و برایم دست تکان می‌دادند. من هم به نرمی دستی تکان دادم و ناگاه چشمم به زنی در آن‌سوی تپه، روی بلندی مشرف به رود افتاد. او بود، و مثل من برای مسافران قایق دست تکان می‌داد. دوست داشتم فکر کنم که برای من دست تکان می‌دهد و یا با من همدلی می‌کند. می‌شد باور کرد که مرا دیده است؛ من همیشه با تخیل، طعم خوشبختی را چشیده‌ام! بلند شدم و این بار مقصدی که جز او نبود مرا بر سر شوق آورد. یافتن هدف، پس از ساعتها سرگردانی خوشایند بود. مقداری که راه رفتم، به سرآزیری رسیدم و قدم تند کردم و لحظه‌ای بعد به دو از تپه پایین آمدم. وقتی که توانستم خود را نگاهدارم، چشمم به شیء آشنایی در حاشیه جاده خورد. دوچرخه دختر، پای درختی در کنار جاده رها شده بود. به اطراف چشم انداختم تا صاحبش را پیدا کنم. اثری از او نبود. به طرف دوچرخه رفتم و واریسی‌اش کردم. لاستیک جلوی پنجر شده بود. لبخندی بر لبانم نشست، حسرت و حسادت کار خود را کرده بود! حال، او هم مثل من پیش از غروب آفتاب به شهر نمی‌رسید! راه افتادم و باز با قدمهایی تند؛ به هوای این‌که به دختر برسم. چرا باید به او

می‌رسیدم؟ درست نمی‌دانستم، فرقی هم نمی‌کرد. اگر هم به او می‌رسیدم از کنارش می‌گذشتم. همیشه همین‌طور بوده‌ام. در تمام زندگی با شوق و کنجکاوی به دنبال آدمها دویده‌ام تا به هر بهانه‌ای ببینمشان، از شان جلو بزنم، عقب نمانم و یا هر کار دیگر. همان شوق رسیدن مهم بود و با رسیدن همه چیز پایان می‌یافت! بیشتر مردم، آغازشان رسیدن است و من پایانم. خب، همه این ماجرا فقط می‌توانست یک مشغولیت ذهنی و سرگرمی برای تحمل این راه طولانی و پریپیچ و تاب باشد و ناگفته نماند، طبق عادت، در ته ذهنم همان خیال واهی به دنبال معجزه گشتن هم نقش بسته بود.



شاید او از این لجش می‌گرفت که من یک زندگی خوب و سالم و بی‌نظیر را همراه با نعمتهای فراوان آن نطفه می‌کنم. به نظر او من آدم ناقصی بودم، پس زندگی درست و کاملی هم نمی‌توانستم داشته باشم. او همیشه با تأسف، از این‌که چنین سرنوشتی داشتم، به من می‌نگریست.

-برادر، معجزه در وجود آدمی است، نه در بیرون از او.

-خب، من از معجزه خوشم می‌آید، به آن دلبسته‌ام، برای این‌که اغلب اوقات به من نزدیک می‌شود یا من به آن نزدیک می‌شوم. از این خوشم می‌آید که هیچ وقت دست هیچ کدامان به هم نمی‌رسد. تو از کمال و درستی کار آدمها، یعنی میزان بودن زندگی‌شان این را می‌دانی که باید تجربه کنند، درد بکشند، تحمل کنند تا زندگی از مسیرش خارج نشود، تا به مقصودی که متعارف است و همه قبولش دارند برسند. تو همیشه به رعایت اصول رفتارهای خوشایند اجتماعی پایبند بوده‌ای. خب، من جور دیگری هستم. حقیقتش را می‌دانی؟ من گاهی وقتها از این‌که بدجور حالم گرفته می‌شود - مثلاً به میهمانی که دعوت شده‌ام می‌روم و دم در متوجه می‌شوم دو روز دیرتر آمده‌ام - خیلی لذت می‌برم.

گفت که مرد باید برای زندگی بجنگد، هیچ چیزی را دودستی به آدم تقدیم نمی‌کنند. حق را باید گرفت، دادنی نیست. باید زحمت بکشی، بجنگی. او هام و اسرار را بگذار کنار! برای دوست داشتن، ستایش کردن و لذت بردن، یک ابتکار لازم است، در همین اتفاقات معمولی و روزمره که هیچ کدامشان معجزه و حادثه بزرگ و نقطه عطف در زندگی ما نیستند. و آن ماجرای چند ماه پس از ازدواجش را در شب سیاه زمستان تعریف کرد و گفت که معجزه در وجود آدم است، نه در بیرون از او.

گفت که تجربه عشق به طوفانی می‌ماند که پس از آرام شدنش آشکار می‌شود چه مصیبت‌هایی به سر آدم آمده است. او این تجربه را دوست داشت و به آن می‌بالید. آن جوان شتر و شور، اکنون مردی آرام و همسری مطیع و خانواده دوست بود. مثل پدر و یا مادرش، همان جور که بارش آورده بودند و برای همین بود که دوست داشت، تنبیه کوچولوی ظریفش را روی من پیاده کند. گفت که شبی - در همان دوران شش ماهه بی‌خبری‌مان از او - سخت‌ترین و خاطره‌انگیزترین اتفاق زندگی‌اش را تجربه کرده است. گفت، سر یک موضوع با همسرش بحثش شده بود. این اولین دعوای آنها بود. خود او هم کمی خسته شده بود، از زیادی با هم بودنشان! فریادی به سر او کشیده و او هم گریسته بود. زن گفته بود، مجبور نیست زندگی با او را تحمل کند. مرد لجباز و یکدنده فریاد کشیده بود، حالا که مجبور نیست، بهتر است هر چه زودتر خانه را ترک کند. ساعت یازده شب سرد و برفی زمستان در آن خانه جنگلی، زن اشکریزان پالتوش را پوشیده و از خانه بیرون آمده بود، با این امید که شوهرش جلوی او را می‌گیرد و یا به دنبالش خواهد آمد.

گفت: «از خانه که بیرون رفت آن قدر عصبانی بودم که در را محکم کوبیدم و

به رختخواب رفتم، اما زیاد طول نکشید که ترس برم داشت، از جا کنده شدم و به سرعت از خانه بیرون آمدم. سوز کشنده‌ای می‌وزید، سوزی که در سینه برف می‌خزید و چون شلاقی بر تن آدم می‌خورد. راه سرازیری منتهی به جاده را پیش گرفتم. احتیاط می‌کردم تا او متوجه من نشود. او سر به زیر انداخته و آرام می‌رفت، چقدر بی‌پناه بود؟ خود را ظالم و سنگدل می‌پنداشتم. با این حال، غرور یا فکری که عمیقاً راه هر گونه تجدید نظر را بسته بود - این فکر که او باید یک بار برای همیشه تنبیه شود، از این رو باید خودش با پای خودش باز گردد و عذرخواهی کند - فکر بخشیدن و آشتی کردن را به ذهنم راه نمی‌داد.

و ادامه داد: «آرام چون شبی ایستاد، بعد به کنار صندلی چوبی حاشیه پارک جنگلی رفت و نشست. سر به زیر انداخت و بی‌حرکت ماند. پشت درختی پنهان شدم و منتظر ماندم تا حرکت بعدی‌اش را ببینم. قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد. تشویش، ترس و سرما امانم را بریده بود، ولی بیش از همه، کار او بود که مرا سردرگم می‌کرد. ماندن او و انتظار کشیدن من نیم ساعتی طول کشید، باورکردنی نبود. انگشتان دستها و پاهایم یخ زده بودند، درد شدیدی در تمام بدنم حس می‌کردم و سوزش گوشها و گونه‌ها آزارم می‌داد. لعنتی چه خیالی داشت؟ شاید همان‌جا در حالت نشسته یخ زده بود! اراده‌ام را برای پایان دادن به این بازی ابلهانه و مرکبار کاملاً از دست داده بودم. در حال یخ زدن فهمیدم که عاشقش هستم و دیوانه‌وار دوستش دارم. اکنون عاشقانه آرزو می‌کردم آخرین لحظه‌های عمرم را در آغوش او بگذرانم. پس چرا این اتفاق نمی‌افتاد؟ به التماس افتادم، کاش حرکتی می‌کرد. لبان یخ‌زده‌ام تکان خورد و صدایی شبیه به زوزه حیوانی زخمی از گلویم بیرون آمد: خواهش می‌کنم، مرا ببخش! بلند شو و بیا! برگرد به خانه‌ات، برگرد! بیا همه چیز را فراموش کنیم، بیا زندگی‌مان را گرم کنیم، تا دیر نشده. و ناگهان او از جا بلند

شد و سیخ ایستاد. بعد چرخ زد و به طرف خانه پیش آمد. با دستپاچی عقب‌نشینی کردم، خود را به خانه رساندم و منتظر ماندم. دقایقی بعد، در نیمه‌باز صدایی کرد و او داخل شد. رنگ کبودی که بر صورتش نشسته بود، دردناک‌ترین حسی را که در زندگی تجربه کرده بودم بر وجودم نشانده. خود من هم دست کمی از او نداشتم. زیرا بلافاصله بعد از دیدن صورت من، با همان نگاه مات و مبهوتش چهره در هم کشید و به گریه‌ای تلخ و سیاه افتاد. در آغوش هم به زمین غلتیدیم. صورتهای خیس و یخ‌زده‌مان را دردی شیرین می‌نواخت.»



برادر عزیزم، زندگی هیچ وقت مرا جدی نگرفته است. شاید من هم همین کار را کرده‌ام. ولی نمی‌دانم، من همیشه جدی بوده‌ام. پس شاید چیزی را جدی گرفته‌ام که اصلاً جدی نبوده است. مثل همین دویدن برای رسیدن به دختری که دوچرخه پنچر شده‌اش را در گوشه جنگل جا گذاشته است. آیا تا همین قدر هم نمی‌تواند برای من جالب باشد؟ و آیا حق ندارم چیزی را دوست داشته باشم و یا چیزی سرگرم کند که حبابی بیش نیست؟ مگر زندگی همه آدمها، حتی تو، پر از حبابهای سرگردان نیست؟ مثل همان آزمایش سخت و مرگبار شب سیاه زمستان؟!

به او رسیدم. کنار رودخانه نشسته بود و شاید خستگی در می‌کرد. گلی کنده بود و شاخه‌اش را به دندان گرفته بود. با شنیدن صدای قدمهای من برگشت و مرا نگاه کرد. لبخندی زد. بهانه‌ای پیدا کردم و ایستادم و اسم شهر را بردم و دستم را به نشانه دور و نزدیک بودن آن تکان دادم. دختر برگشت و به دوردست نگاه عمیقی انداخت و سپس چیزی گفت که نفهمیدم. سرم را به نشانه تشکر تکان دادم. با دست خداحافظی کردم و دردمندانه راهی شدم.

پایین رودخانه، باز هم نشستم و سنگ در آب انداختم. این بار به هوای این که رقیب مسابقه برسد و بگذرد و بگذرد. او می آمد، خرامان و بی شتاب. مثل یک روح، مثل سکوت پررمز و راز جنگل، مثل حبابی سرگردان، مثل یک معجزه و عین یک تجربه. طوفانی که عاقبت فرو می نشست. با خود اندیشیدم آیا او همان تنبیه کوچولوی ظریف بود یا تلافی ستیزه گری طبیعت؟ من هیچ وقت نتوانستم برای زندگی کردن بجنگم.

نزدیک شد و سری تکان داد و لبخندی زد و گذشت. کاش دمی می ماند، حرفی می زد، می نشست با سنگریزه ای و یا شاخه ای بازی می کرد. صدایش را می شنیدم، بیشتر، گرم بود و پرلهجه، بوی همین طبیعت را داشت، غریب بود و خواستنی. اگر سر حرفمان باز می شد، می توانستیم خیلی چیزها به هم بگوییم، صمیمی می شدیم، مثل هم می شدیم و شاید همانی می شدیم که عمری به دنبالش بودیم!

اما، او فقط لبخندی زد و گذشت و من هم سری تکان دادم و دستی. او رفت و رفت و زمان زیادی گذشت و دیگر حتی بویش هم محو شد. من چسبیده به زمین مرطوب، به دو اردک سفیدی نگاه می کردم که روی آب، شناکنان در پی هم می رفتند.



من دوستت دارم، ولی خمیرمایه وجودم را بیشتر دوست دارم. شاید عیبهای عجیب و غریبی داشته باشی، من از همین لذت می برم. تو دست می ببری و چنگ می اندازی و می گیری و می پذیری و بعد... همه چیز در این کارهای تو بوی دنیا را می دهد. بوی آدمها و رفتارهایشان و بوی کهنه زندگی را می دهد. من از چنگ انداختن بیزارم. می دانی پدرانمان می نشستند و نظاره می کردند. به امید گره ای و به دل افتادن و به گرو رفتن دلی. تمام زیبایی خلق

آنها به همان انتظار میل چمن کردن سروهای چمانشان بود. حالا زمانه عوض شده است و من قدیمی، هنوز خودمان را هیچ کاره می دانم. آیا این نگاهها نیستند که باید تصمیم بگیرند؟



دم غروب به پایان راه رسیدم. جاده این بار به میان چند خانه حاشیه شهر می خزید. جلوی خانه ها اتومبیلی خاکستری رنگ ایستاده بود. خسته و گرسنه چون دونده ای که دیر هنگام به خط پایان می رسد جلو می رفتم، ولی ته دلم احساسی شیرین از رسیدن داشتم. از آخرین میله کنار جاده که رویش عدد صفر نوشته شده بود گذشتم. آنها - برادرم، همسرش و دو دخترشان - کنار اتومبیل خاکستری رنگشان ایستاده بودند و برایم دست تکان می دادند.

در قاب شب

هوای ماه نوامبر آن قدرها سرد نبود که می‌پنداشتم، بخصوص شبها که فقط خنکی کمی قلقلک‌دهنده می‌ماند و وسوسهٔ قدم زدن در خیابانهای پاریس را به سر آدم می‌انداخت. هر چند از حدود ساعت دوازده به بعد با کرکره‌های پایین کشیده شدهٔ مغازه‌ها و نور ضعیف چراغی در ویترینهایی که به سختی می‌شد اجناس داخلشان را برانداز کرد و پیاده‌روهای خالی روبرو می‌شدم، اما

هنوز تا این وقت شب، سه چهار ساعتی مانده بود و من هم شامم را با دلتنگی در یک رستوران کوچک در نزدیکیهای مونمارتر که صاحبش یک تونسی بود خورده بودم و کمی عصیانگرانه بیرون زده بودم. باز هوایی‌اش شده بودم. بیست روزی می‌شد که از او دور بودم، چهره زیبا و همیشه خندانش از صبح، بعد از خوابی که شب گذشته دیده بودم، ذهنم را پر کرده بود: او سر به روی زانوانم گذارده بود و می‌گریست. موهایش را نوازش می‌کردم و می‌گفتم فدای سرت، رفت که رفت، من که هستم. و او می‌گفت، نه... همه را با خود برد، حتی تو را. نمی‌دانم، شاید گفت که یک دزد یا کسی، آشنایی، همه زندگی‌اش را برده بود و او تنها، بی‌چیز و بی‌کس می‌گریست. از ظاهر نگرانی‌ام بیشتر شد، سعی کردم تلفنی با او حرف بزنم، ولی کسی گوشی را بر نمی‌داشت. می‌خواستم ببینمش، صدای صاف و گرمش را بشنوم و دستانش را بگیرم و لابه‌لای انگشتهای باریک و کشیده‌اش زندگی را جستجو کنم. می‌خواستم سر بر زانوانم بگذارد. پیاده‌روی خیابان را گرفته بودم و پیش می‌رفتم. خیلی شلوغ نبود و هوا، دلپذیری خاصی داشت. مغازه‌ها تک و توک باز بودند و هنوز آدمهای زرق و برق‌دار، بازو در بازو به طرف شانزله‌یزه پیش می‌رفتند، تا سرخوشی را با نشستن روی صندلی‌های رستورانها در پیاده‌رو و تماشای رهگذران مزه‌مزه کنند. خیلی طول نکشید تا وارد شانزله‌یزه شدم. تقریباً عادت کرده بودم؛ سر شبها را با گردش در این خیابان می‌گذراندم. با آن‌که کوچه‌پسکوچه‌های خلوت و نیمه‌تاریک را بیشتر دوست داشتم، ولی هر بار، هر راهی را انتخاب می‌کردم، عاقبت به اینجا می‌رسیدم!

شانزله‌یزه برایم جذابیت‌های دلهره‌آوری داشت. نه آن جذابیت‌هایی که به مرور سالها از خواندن و شنیدن درباره آن، در ذهن ساخته بودم. آنچه که اکنون مرا شگفت‌زده به سوی خود می‌کشید، نه از پیوند من و ادبیات و تاریخ

و صداها شخصیت کوچک و بزرگ و اشیاء عتیقه و بناهایی که هزاران حادثه و واقعه را در درون خود پرورانیده بودند، برمی‌خاست، نه از کالسکه‌های عشاق و فخر فروشان ظاهرپرستش و نه حتی از خاطره رژه نازی‌ها و... خیابانی که امروز هم گرچه می‌کوشید سنتی باشد و پیوندش را با تاریخ قطع نکند، اما پلیسهای ضد شورش، دانشجوهای عصیانگر و یک‌درمیان رنگین‌پوستان مستعمرات، چهره‌ای تازه و حتی غریب به آن داده بودند.

از کنار صف منتظران کاباره‌ای مشهور گذشتم. زنان و مردانی پا به سن گذاشته، آراسته و پرتجمل با آرامش و متانتی مبالغه‌آمیز، قدم به قدم به سوی کیشه، برای خریدن بلیت گران‌قیمت آن پیش می‌رفتند. کمترین هوسی برای این‌که به جای آنها باشم به سرم نزد. لذت‌بخش‌ترین تفریح من گشت زدن میان مردم و یا در طبیعت بود و شانزده‌لیزه در عین عریانی هوس‌آلودش، چیزهای غریب و نادیده، بسیار داشت.

با جماعتی که رو به اتوال، پیاده‌رو را گز می‌کردند، به میدان رسیدم. هر یک به سمتی رفتند و من دور زدم و از ضلع دیگر خیابان باز گشتم. هوس یک فنجان چای داغ در کنار او به دلم نشسته بود. غروب که می‌رسید، تب حسرت بالا می‌گرفت. شب پاریس با آدم تنها بدجور سرستیز دارد. خیلی زود به میدان کنکورد رسیدم و راه میدان اپرا را پیش گرفتم. هوا ناگهانی سرد شده بود، سوز نه چندان آزاردهنده‌ای به صورتم می‌خورد، اما هر لحظه داغ‌تر می‌شدم. با این حال، خیال نداشتم مثل هر شب به هتل بازگردم. اتاق زیر شیروانی طبقه چهارم هتل، اگرچه راحت و دنج بود، ولی مرا با تنهایی‌ام هم‌نشین می‌ساخت و رنج دوری او را بیشتر بر جانم می‌نشانده. امشب تصمیم داشتم با گشت زدن و از پا افتادن و خواب‌آلوده به هتل بازگشتن، عادت شب زنده‌داری اجباری در اتاق هتل را که در پای تلویزیون و با ورق زدن مجلات و خواندن کاتالوگهای

خسته‌کننده کارخانه‌ها می‌گذشت، از سرم بیندازم. این اتاق فقط صبح‌های خیلی زود دوست‌داشتنی بود؛ سحرگاه اولین شب اقامتم، یکی از زیباترین صحنه‌هایی را که در زندگی دیده بودم، از ورای چارچوب پنجره‌اش به من نمایاند؛ وقتی که کنجکاو و مشتاق از رختخواب بیرون خزیدم و به کنار پنجره آمدم تا در قاب آن، منظره پاریس را ببینم. می‌دانستم که هر پنجره‌ای در این شهر حرفی برای گفتن دارد و تصویری برای دیدن. این پنجره هم مرا بر جای می‌خکوب کرد؛ یک کلیسای سرخ‌رنگ آجری قدیمی در پرتو نور گرم و ملایم و زردفام خورشید، تابلویی حیرت‌انگیز را در قاب چوبی کهربایی‌رنگ پنجره جلوه‌گر ساخته بود. زیبایی نور و رنگ‌های گرم، غوغایی به پا کرده بودند. همه چیز در پس‌زمینه، در پای عظمت آن از چشم افتاده بود. از آن پس، هر صبح دقایقی را به تماشای این تابلو می‌نشستم تا خورشید کاملاً بالا می‌آمد و بازی رنگ و نور و هنر تمام می‌شد.

همین زیبایی را کمابیش ساختمان اپرا در شب داشت، با نورهای مصنوعی، اما نه به اندازه آن زیبایی که شعاع‌های مایل و نرم خورشید در سحرگاهان بر ساختمان آن کلیسا می‌آفرید. عمارت اپرا یک خودنمایی متکبرانه داشت و آن ساختمان باریک و نکتیز، حجب و پیراستگی معصومانه‌ای را از خود ابراز می‌داشت که نمی‌توانستم به راحتی نگاه پرمهرم را از رویش برتابم.

پاهایم بدون احساس خستگی پیش می‌رفتند. همچنان راهی طولانی در پیش رو داشتم. به فکرم رسیده بود خود را دوباره به مون‌مارتر، پشت آن صومعه غول‌پیکر که شباهتهایی به بناهای شرقی داشت برسانم. خیابانها خلوت و خلوت‌تر می‌شد، از کوچه‌ای تنگ و دراز گذشتم و به محله پیکال رسیدم. زندگی اینجا سرشتی دیگر داشت، پیاده‌روها کمی شلوغ‌تر بود،

آدمهای خاصی در رفت و آمد بودند؛ کمی ولگرد، کمی عیاش، کمی سر به هوا و...

کوچه‌های تنگ و تاریک از پیاده‌روها منشعب می‌شدند و خدا می‌داند در اعماق آنها و در هوای تاریکشان چه می‌گذشت! جوانی بزک‌کرده که از میدان اپرا جلوی من سبز شده بود، بی‌هدف پیش می‌رفت، جلوی مرد بی‌هدف دیگری را می‌گرفت و چیزی می‌گفت و راهش را می‌رفت و به عابری دیگر می‌رسید. از کنار کوچه‌ای گذشتم و ناگاه زنی که جورابی سیاه و توری با بافت درشت به پا داشت و می‌شد زیر نور چراغ سردر رستوران دید که رانهای لاغر و کشیده‌اش از سرمای هوا سرخ شده‌اند، با ژیلتی کوتاه، سینه‌های - به زور نگهدارنده‌ای - متقلبانه بیرون زده، موهایی سرخ و صورتی روغن مالیده، از دل تاریکی بیرون آمد، چیزی گفت و در سیاهی کوچه فرو خزید. نگاهش ملتسمانه و در عین حال، پرغرور بود. شاید این صدمین بارش بود که آن شب این چنین سریع، ولی با احتیاط بیرون می‌خزید و باز می‌گشت؛ بی‌تابی در حرکت خسته‌آلودش جلب نظر می‌کرد. شاید سرما و برهنگی یا، نمی‌دانم، ترس از پلیس بود که مجبورش می‌ساخت در پناه دیوار کوچه‌ای تاریک، رهگذری را صدا بزند. چه آرزوی تلخی بود در بی‌تابی این تن خسته؛ دست و پا کردن یک مشتری و پناه‌بردن به کنجی گرم و جنازه‌وار کنار آمدن با شلنگ‌تخته‌های وامانده‌ای دیگر و اندیشیدن به فردایی دیگر!

از مقابل رستوران کوچک تونسسی گذشتم، بسته بود و فقط چراغی کم‌سو داخل مغازه‌اش را روشن کرده بود. خنده‌ام گرفت، فکر نمی‌کردم ساعتی بعد، باز هم از همان‌جا سر درآورم. خنده، از یک احساس ناخوشایند ناشی می‌شد؛ احساس سرگردانی و بیهودگی، مثل خیلی‌های دیگر که در کنارم پیاده‌روها را طی می‌کردند. چنین به نظر می‌آمد که من هم با همه این آدمهایی که کنار

پیاده‌روها ایستاده بودند و یا سرگردان، به این سو و آن سو می‌رفتند، هیچ تفاوتی ندارم؛ حتی به مرد بی‌دست و پایی می‌مانستم که ناشیانه به دنبال یکی از همین زنها می‌گردد. ناگاه خود را مقابل یک اتاقک تلفن یافتم که چون آهن‌ربایی مرا به طرف خود کشیده بود. دو زن منتظر، جلوی در آن ایستاده بودند. یکی‌شان باریک بود و دراز، آن‌قدر باریک، که گویی فقط پوست بود و استخوان. با این حال، صورتی زیبا داشت و همین نمی‌گذاشت زیاد برایش دل بسوزانم. خرمن گیسوان طلایی‌اش هم زیبا بود. زن دیگر، کمی گوشت به تن داشت، کوتاه‌تر بود و موقه‌و‌های، نه به زیبایی زن باریک‌اندام. معصومیتی، هنوز در صورت پرآرایشش دیده می‌شد؛ دو زن به اتفاق تلفن چسبیده بودند و با دیدن من، نگاهی خریدارانه کردند و به گمان این‌که با آنها کار دارم، راست ایستادند. گفتم که می‌خواهم تلفن بزنم. از هم جدا شدند، اما کاملاً کنار نرفتند. از میانشان گذشتم و گوشی تلفن را برداشتم. از حضورشان ناراحت بودم و آنها هم با حرکات دست و صورت، ناراحتی‌شان را از حضورم نشان می‌دادند. ظاهراً ناشیانه و بدون اجازه به قلمروشان نفوذ کرده بودم. یکی دو بار شماره گرفتم، لحظاتی بعد صدای الو الوی او را شنیدم. بغض نگذاشت صدایی از گلویم بیرون آید. پشت به دو زن، که آنها هم پشت به من داشتند، کردم و با صدایی خفه سلام کردم. جوابم را با فریاد داد:

- تو کجایی؟ ... چهار روزه که به من زنگ نزدی، داشتم دق می‌کردم... اگر امشب صدایت را نمی‌شنیدم...

- من هم همین‌طور...

- حالت خوبه؟ آنجا سرد نیست؟

- آره. تو چی؟...

- غذا خوب می‌خوری یا نه؟ ... به خودت گرسنگی نده!...

- نمی‌دهم...

گریه می‌کرد.

- دلم برایت تنگ شده...

- من هم همین‌طور...

زنها برگشته بودند و به من نگاه می‌کردند؛ به اشکهای پای چشمهایم می‌نگریستند. زن لاغر لبخندی ترحم‌آمیز زد. با آن‌که نمی‌فهمیدند چه می‌گویم، ولی دلم نمی‌خواست پیشم باشند. باز پشتم را به آنها کردم و سرم را به دستگاه تلفن چسباندم.

- کجایی؟...

- همین‌جا.

- گفتم شاید خط قطع شد.

- نه... گوشی دسته... ببین یک لباس خواب قشنگ ابریشمی برایت خریدم...

- من هیچی نمی‌خواهم... خودت...

- و یک جفت گوشواره کوچولو با دو تا مروارید درشت.

- به جای این کارها برایم نامه بنویس... خیلی بنویس! صد صفحه...

- باشه!

سایه سنگین زنها را در پشت سرم حس می‌کردم. برگشتم تا ببینم چه می‌کنند. قدمی دور شده بودند و سرشان به گفتگو با مردی کوتاه‌قد و طاس گرم شده بود. نفس راحتی کشیدم. از اختلاف قد زن لاغر و دراز با مرد که پنجاه و چندساله می‌نمود و چسبیده به زن و سربالا با او حرف می‌زد، خنده‌ام گرفت. زن دیگر با نیشخند، متلکی زیرلبی نثارم کرد. بی‌اعتنا به او پشت کردم و گفتم:

- جای خالی خالیه. ایکاش پیشم بودی.

- جای تو هم اینجا...

- بدون تو...

- خودت می‌دانی که برای من هم سخته... ببین هر روز بهم تلفن بزنی!...

- سعی می‌کنم...

- نه... قول بده... همین جا می‌نشینم پای تلفن... منتظرت هستم... باشه... قول

می‌دهی؟

- آره...

- منتظرت هستم...

- باشه... دوستت دارم.

گوشی را گذاشتم. زن لاغر و زیبا، دست در بازوی مرد انداخته بود و دور می‌شد. انگار کودکی را به گردش می‌برد. حال، دوستش تنها مانده و به من زل زده بود، با نیشخندی که هنوز در گوشه لبان سرخابی‌اش مانده بود. با احتیاط از کنارش گزاشتم و بی آن‌که به پشت سرم نگاه کنم از او و اتاقک تلفن دور شدم.

چند دقیقه بعد در کوچه‌های سربالایی پشت صومعه بودم. اینجا کمی شلوغ‌تر بود. زندگی روی سنگفرش تیره و براق کوچه، در ساختمانهای قدیمی و زیبای دو طرفه و در جنب و جوش آدمهایی که مقبول‌تر بودند، جریان داشت. با اشتیاق قدم تند کردم، شاید عاقبت جایی و چیزی می‌یافتم که در عین تازگی با خلق و روحیه‌ام سازگار بود. جایی آشنا، مکانی که آدمهای بزرگی پیش از این از خاطراتشان و از همان زندگی که من می‌جستمش، نوشته بودند؛ مون‌مارتر، جزیره‌ای خاطره‌انگیز و رویایی بود، البته نه هنوز برای من. جایی بود که شاید در این روزهای اقامتم در پاریس همیشه به دنبالش بودم. به یک میدانگاهی رسیدم، شبیه حیاطی وسیع بود، باغچه‌ای چهارگوش در وسط و

پیاده‌رویی سنگفرش شده دور تا دورش و بعد از آن ساختمانهایی کهنه و دکه‌ها و کافه‌هایی پر از جمعیت.

دور تا دور باغچه، چند نقاش با پایه‌های نقاشی و بومها و جعبه‌های مداد و قلم‌موهایشان بساط پهن کرده بودند و جمعی در کافه‌ها به رقص و پایکوبی سرگرم بودند. دو سه نقاش، سرگرم کشیدن پرتره مشتریان نشسته روی چهارپایه‌های کوتاه در مقابلشان بودند: دختر بچه‌ای هفت هشت ساله، زنی میان‌سال، چاق و نازیبایا و پیرمردی سپیدمو و عصا به دست.

پای تابلوی هر یک از آنها دقیقی ایستادم. نقاشها چیره‌دست بودند، کارشان را خوب می‌شناختند و تصویری بسیار زیباتر از واقعیت روی کاغذ مقوایی می‌آفریدند. به همان اندازه که نقاش بودند روانشناس هم بودند، نمی‌دانم، شاید هم آدمهایی ناشی! پیرمرد در تصویرش عصا نداشت، به هر حال نقاش به دلیل کشیدن فقط صورت او، مجبور نبود آن را بکشد. نیمی از چین و چروکهای چهره گندمگونش نیز حذف شده بود و ریشش پرپشت‌تر و موهای سفیدش خاکستری مایل به مشکی شده بود؛ تصویری شاید متعلق به بیست سال پیش پیرمرد. پیرمرد با لبخند رضایت‌آمیزی تابلو را در دست گرفته بود و تماشا می‌کرد. پرتره‌ای که نقاش دیگر کشیده بود، بیشتر یک طراحی چهره بود؛ تصویری سیاه و سفید و کمی تجربیدی؛ زنی با صورتی لاغر و کشیده و چشمهایی خمار و کیسوانی صاف که فقط زلفهایش فر خورده بود و یک رشته موی پیچ خورده روی پیشانی‌اش افتاده بود و... زن میان‌سال تابلو را در آغوش کشید و شوهرش را بوسید و گفت:

-چقدر شبیه خودم است! نه...؟

مرد در حالی که پیمیش را روشن می‌کرد نادیده گفت:

-البته عزیزم، قطعاً... چرا نه...؟

و دست در جیب کرد، دستمزد نقاش را درآورد و در کف دستان او گذاشت. از تابلوی سوّمی، تنها لبان گوشت‌آلود و سرخابی‌رنگ دخترچه را به یاد دارم. دخترک چند سال بعدش را می‌خواست و نقاش به او داده بود. از جایی صدای ده ضربه ساعت شنیدم. مردی در چند قدمی‌ام گوشه دیوار، با گیتارش ترانه‌ای عاشقانه می‌نواخت و به چند سکه جلوی پایش روی زمین می‌نگریست. یک ژاپنی آن طرف‌تر، نیم‌رخ آدمها را با مهارت روی کاغذ رنگی می‌برید و چون ارزان می‌گرفت، کار و بارش از نقاشها پررونق‌تر بود. چرخ‌های در میدانگاهی زدم و باز به سراغ نقاشها رفتم. از کار مردی که تصویر زن میان‌سال را کشیده بود، بیشتر خوشم آمده بود. او بیکار بود، روی چهارپایه‌اش نشسته بود و سیگار می‌کشید. مدتی دور و برش گشتم. فکری داشت در ذهنم شکل می‌گرفت، اما توجهم به مرد بیشتر به خاطر شیوه کارش و احساس خاصی که در اثرش دیده بودم جلب شده بود. مردی بود سی و پنج‌ساله، قامتی متوسط داشت و صورتی مثل همه نقاشها؛ پررمز و راز، آرام و بی‌خیال. سبیل تابدارش نیز جذابیتی خاص به او بخشیده بود. سیگارش را تمام کرد و فیلتر آن را زیر پایش له کرد. بلند شد و در حالی که کمرش را می‌مالید به این‌سو و آن‌سو نگاه کرد. نگاهش در انتهای میدانگاهی به دختر جوان و بوری که کنار نقاشی دیگر ایستاده بود افتاد، با دست علامتی داد و او متوجه نقاش شد و به طرفش آمد. کنار هم نشستند و دختر یک مدادشمعی قرمز رنگ برداشت و دو خط ضخیم شبیه به علامت سرخپوستها روی گونه‌های گرد و برجسته مرد کشید. مرد خندید و عاشقانه انگشتان دستش را در خرمن کیسوان طلایی او فرو برد و دختر سر بر شانه مرد گذاشت. از عشوهری سبک‌سرانه‌اش بدم آمد، راهم را گرفتم و به طرف رستوران شلوغ رفتم.

مقابل بار، قهوه‌ای سفارش دادم، همان‌جا نشستم و در فنجان تا نیمه شکر ریختم و آن را هم زدم. گرمای دلچسب داخل رستوران، لرزش خفیفی را که سرمای بیرون از چند دقیقه پیش به تنم انداخته بود بیرون راند و جرعه‌ای قهوه داغ، لذت جابخوش کردن در این گوشه دنج را جای آن نشانده. ولی یاد او و جای خالی‌اش در کنارم، با غمی تازه دمخورم کرد. فقط سه ماه بود که با هم ازدواج کرده بودیم. زندگی‌ای سراسر عاشقانه با دلبستگی‌ای دیوانه‌وار داشتیم. تا پیش از سفر نمی‌دانستم دوری از او برایم چنین سخت و طاقت‌فرسا خواهد بود. من عاقبت عشق را شناخته بودم، چقدر ستایش‌انگیز بود! حال، دوری از او را نوعی عقوبت می‌دیدم. ولی من این دوران عقوبت را در پاریس می‌گذراندم، شهری که تمام عمر دوستش داشتم. حرصم گرفت؛ از این‌که سرنوشت چنین بازی‌های مضحک و آزاردهنده‌ای هم دارد! همیشه فکر می‌کردم به پاریس آمدن زمانی خواهد بود که او را یافته باشم و فقط با او ست که به این سفر خواهم آمد. ولی یک مأموریت اداری ناگهانی، این بازی را رقم زده بود؛ فقط یک کار اداری خشک و کسل‌کننده، یک معامله تجاری! در تمام این روزها به این نتیجه‌گیری مبهم و سؤال‌برانگیز فکر می‌کردم که این اتفاق می‌توانست در هر جای دیگر دنیا رخ دهد، جز در پاریس!

گرفتار افکار بیهوده‌ای شده بودم. من او را می‌خواستم و چنین معجزه‌ای رخ نمی‌داد. فنجان خالی قهوه را روی پیشخوان گذاشتم، دست در جیب بارانی‌ام کردم و کیف بغلی‌ام را بیرون آوردم. عکس او را در جیب دکمه‌دار کیف پنهان کرده بودم. آن را درآوردم و به چشمهای معصوم و آکنده از حیای شرقی‌اش، که در این عکس کوچک سیاه و سفید نمایان‌تر بود، نگاه کردم. ناگاه فکری رعدآسا در ذهنم خروشید. چرا نه؟... آن نقاش می‌توانست تصویری از این عکس کوچک سیاه و سفید که یکی دو ترک ریز هم روی آن افتاده بود،

بکشد. سرم را بالا آوردم و از پشت شیشه پنجره به آن سوی میدانگاهی، به نقاش که ایستاده بود و با کسی صحبت می‌کرد، نگاه کردم. هیجانی داغ و جان‌افروز بر تنم افتاده بود. چنین پنداشتم که با این کار آن معجزه رخ خواهد داد و او را در کنار خود، در این نقطه دنیا حاضر خواهم کرد. بعد کمی آرام شدم، هیجان فروکش کرد، خیلی زود پذیرفتم که فقط می‌خواهم خود را فریب بدهم؛ این، جز یک بازی سرگرم‌کننده، یک خوشدلی زودگذر، نیست.

چه اهمیتی داشت؟ مرا که از دلتنگی بیرون می‌آورد، مرا که با او در بیرون از ذهنم و پس از چندین روز کلنجار رفتن با خود و یاد او، رو در رو می‌کرد. می‌توانستم به چیزی تازه‌تر و برجسته‌تر از این عکس دست یابم و باقی روزهای اقامتم را با سرگرم کردن خود با آن، قابل تحمل‌تر کنم. نه، این کار وقت تلف کردن نبود. این یادگار می‌توانست آن پیوندی را که می‌جستم، برای همیشه به وجود آورد؛ پیوند من و او و این شهر. پاریس همیشه می‌توانست شهر خاطره یک دلدادگی باشد و کارش را کرد. پاریس زیرک‌تر از آن بود که سهل‌انگارانه بگذارد دلدادهای شهد عشق به کام نریخته از دامانش بگریزد و مغرورتر از آن بود که چنین بی‌اعتنا و سرخورده رهایش کنند.

پول قهوه را روی میز گذاشتم و بلند شدم و در حالی که عکس او را میان انگشتان جمع شده‌ام گرفته بودم، به طرف نقاش رفتم. مرد هنوز گرم صحبت بود. صبر کردم تا بلکه تنها شود. نمی‌خواستم درخواستم را سراسری بگیرد و در حالی که با تعجب شانه‌هایش را بالا می‌اندازد بگوید که نه، کار او نیست و نمی‌تواند از روی قطعه عکسی به این کوچکی و کنگی، تصویری کاملاً شبیه صاحبش از کار درآورد.

دقایقی گذشت و عاقبت صحبت دو مرد با رسیدن نامزد نقاش که دو بسته ساندویچ در دست داشت قطع شد. مرد یکی از ساندویچها را گرفت، دختر باز

هم از او جدا شد و او روی چهارپایه‌اش نشست، سرش را پایین انداخت و با ولع به گاز زدن ساندویچش مشغول شد. به طرف او رفتم و پرسیدم که آیا از روی عکس هم نقاشی می‌کند؟ نقاش صبر کرد تا لقمه‌اش را فرو دهد، سپس گفت که بستگی به نوع عکس دارد. عکس را نشانش دادم. فک پایینش از حرکت باز ایستاد. کمی به آن نگاه کرد و سپس در حالی که ساندویچ را به دهانش نزدیک می‌کرد، عکس را باز گرداند و ابروانش را بالا انداخت و گفت که نمی‌تواند. گفتم:

- هر چقدر بخواهی می‌دهم.

مرد گفت:

- مسأله این نیست، ترجیح می‌دهم از روی مدل زنده بکشم.

کنارش نشستم و دوستانه گفتم که این برای من خیلی مهم است. اگر این کار را بکند برای همیشه در یاد من زنده خواهد ماند.

لحظاتی به من نگریست، سپس لبخندی صمیمانه زد. گفتم که برای من و حتی برای خود او ارزش کاری که می‌کند بسیار مهمتر است از فقط کشیدن یک چهره بر روی کاغذ. باز با تردید به عکس نگاه کرد و گفت:

- اگر مثل خودش نشود؟

- تو سعی‌ات را بکن!

- این کار بیشتر از دو ساعت وقتم را می‌گیرد، ولی مهم نیست، حرفت را قبول دارم و تمام سعی‌ام را خواهم کرد.

ساندویچ نیم‌خورده‌اش را روی جعبه‌ی کارش گذاشت، در حالی که سه‌پایه‌اش را جلو می‌کشید و مقوایی روی آن، کار می‌گذاشت گفت:

- خیلی دوستش داری؟

با سر جوابش را دادم و خود را آماده کردم تا در پشت سر او جای مناسبی

بیابم و به تماشای کارش بایستم. دختر با دو قوطی نوشابه از راه رسید و کنارش نشست و در حالی که قوطی نوشابه‌اش را باز می‌کرد با تعجب به عکس و سپس به من نگریست. نیشخندی آزاردهنده بر گوشه لبانش داشت. از نگاهش و اصلاً از حضورش ناراحت بودم. به ناچار چشم‌غره‌ای به او رفتم و با اخم رویم را برگرداندم. دختر بی‌اعتنا نوشابه‌اش را سرکشید و ساندویچ نیم‌خورده نقاش را به دهان او نزدیک کرد. مرد گویی همه چیز و همه کس را فراموش کرده بود. ناگهان تمام وجودش، تجربه‌اش و شعورش را در انگشتان بلند و کشیده‌اش جمع کرد. چشمانش را بست و باز کرد و با ظرافت تمام دستش را بالا آورد و -گویی با ضرباهنگ نوای موسیقی‌ای که در درونش نواخته می‌شد - نخستین اثر را بر صفحه سفید کاغذ نشاندد. دختر موطلائی، سبک‌سرتر از آن می‌نمایاند که دریابد مرد دستخوش چه احساسی شده است. برای او، این کار هم مثل صدها کار دیگر نقاش بود، از این رو دقیقه‌ای بیش نماند و به هوای انداختن قوطی خالی نوشابه در سطل زباله، رقصان در لابه‌لای رهگذران پیاده‌رو گم شد. نفس راحتی کشیدم و به حرکات نرم و ماهرانه دست نقاش خیره شدم. خطهای سیاه با مداد کنته کشیده می‌شدند: درهم و برهم و در عین حال موزون، ریز و ظریف، چیزی شبیه به یک ابرو، ولی هنوز برای این‌که بفهمم چه از کار در خواهند آمد، خیلی زود بود. به ناگاه حس کردم دوست ندارم آنجا بمانم. این‌که عضوی را به تنهایی بشناسم و تجسم کامل چهره او را خرده‌خرده حس کنم برایم قابل تحمل نبود؛ تولدی تدریجی و ذره‌ذره، ساخته شدن چیزی از هیچ، آن‌هم به دست انسان! این، حقیقتی فقط در حیطه اقتدار خداوند بود و من زیادی به بادپای هوس، میدان تاخت و تاز داده بودم. شراب شرکی که از غم تنهایی و رنج دلدادگی ساخته شده بود، مرا از نخوت و بی‌خردی مست کرده بود. بیشتر از آن نتوانستم بمانم، راهم را

کشیدم و در حالی که عرق سردی از احساس شرم و گناه بر تنم نشسته بود، شروع به قدم زدن بی هدف تر از پیش به دور میدانگاهی کردم، بی آن که به پشت سرم نگاه کنم. تلاش کردم نقاش و بومش را فراموش کنم. آرزو می کردم شهادت آن را داشتم تا مانع کارش شوم. به طرف رستوران رفتم. موج سرمایی آزاردهنده تنم را لرزاند. به آستانه در رستوران که رسیدم، خود را به داخل آن انداختم و روی همان صندلی که نیم ساعت پیش نشسته بودم، نشستم و دوباره قهوه ای سفارش دادم. در فاصله ای که قهوه را هم می زدم، تنها یک نگاه کوتاه و دزدکی به نقاش که در پشت چند رهگذر تماشاگر، نیمه پنهان شده بود انداختم. بدنم گرم شد و سر و صدای گرننده داخل بار مرا از اندیشه های شرمسارانه و ترسناک بیرون آورد.

هر چه از شب می گذشت آدمها رهاتر و عاصی تر می شدند. اکنون سکوت و دلمردگی سر شب که به تدریج به زمزمه های زیر گوشی در زیر نوای ملایم پیانوی نوازنده ای متین و غمخوار در گوشه بار گراییده بود، به عربده های مستانه عیاشان شیشه به دستی تبدیل شد که جز بر روی میزها جای مناسب تری برای پایکوبی و جیغ کشیدنهای گستاخانه و سحرزده شان نمی یافتند.

مردی تلوتلوخوران دست زن تقریباً چاقی را گرفته بود و به زور او را به روی میز می کشید. سر پیانونواز هم گرم بود، حال، سیاه پوستی ساکسفون به دست هم به او پیوسته بود. ویولون زنی، سازش را در همه جمعیّت کوک می کرد. مردان و زنان، ناپایدار ایستاده بودند و مرد و زن رقاص را روی میز دوره کرده و با دست زدنهایشان آنها را تشویق به پایکوبی می کردند. بیرون از بار خلوت شده بود. اکنون نقاش، تنهای تنها، غرق کارش بود. از دوست موطلائی اش خبری نبود. می خواستم بیرون بروم، ولی پای رفتن نداشتم.

تصمیم گرفتم آن قدر آنجا بمانم تا نقاش کارش را تمام کند و به دنبالم برگردد. اکنون دیگر به آن گناهی که ساعتی پیش، روحم را به رنجش کشانده بود، نمی‌اندیشیدم. نه، آن تصویر هر چه بود، جز یادگاری ساده که در شب تولدش از من هدیه می‌گرفت و بر دیوار اتاق خوابش آویزان می‌کرد و بعد، حتی یادش می‌رفت نگاهی به آن بیندازد، نبود. چیزی مثل یک جاسیگاری برنزی که نقش کلیسای نتردام یا یادبود اتوال و یا برج ایفل بر کف آن ضرب شده بود و به قیمت چند فرانک می‌شد خریدش. او زنده بود، فقط در ذهن من و در جایی بسیار دور، گرم و تنها، غنوده در بستر انتظار. حال، تقلای نقاش را بیهوده می‌یافتم. نه او و نه هیچ کس دیگر نمی‌توانست رؤیایی محال را به حقیقت برساند.

اما بعد، تناقضی بزرگ میان این دو باور، به جانم افتاد. رؤیاهای بسیاری در پی انفجار احساسی ناغافل، سر به آسمان حقیقت ساییده‌اند. شاهکارها همین‌گونه خلق شده‌اند. انتظار خلق شاهکاری را از او نداشتم، مهم برایم نفس آن اتفاقی بود که بر حسب ظرفیت یک هنرمند در زمانی خاص و با شرایطی خاص، متأثر از نیرویی فوق انسانی در ذهن او و معمولاً برای یک بار و اگر شانس بیاورد، چند بار دیگر رخ می‌دهد و هر چه خلق شود، بهترین عمر اوست، همان رؤیایی که به حقیقت نزدیک شده است. تلاش مرد و تمنای من به دنبال چنین اتفاقی می‌گشتند. دو روز پیش، عصر یکشنبه، به جستجوی یک به حقیقت رسیده، رفته بودم. می‌خواستم یک هستی زاده شده از عدم را در موزه لوور ببینم. راهروهای دراز لوور را درمی‌نوردیدم و از کنار انبوه شاهکارها می‌گذشتم، بی آن‌که حتی نگاهی به آنها بیندازم. خود لوور هم با چیدن کم اهمیت آنها به روی دیوارها حقیقتشان را نادیده گرفته بود. برای لوور هم تنها یک اثر «همه چیز» بود، لبخندی که با همه لبخندهای انسانی تاریخ تفاوت داشت!

تنها او بود که با علامتهای راهنما در پیچ هر سرسرا و راهرویی، آدمهای مشتاق و هیجان زده را به دنبال خود می کشید. عاقبت به آستانه در تالاری رسیدم و با احتیاط قدم به داخل گذاشتم. لبخند مقدس آنجا بود، ته تالار و پشت یک دیوار شیشه ای، زیر نور چراغی می درخشید؛ ژوکوند حیرت انگیز! تنها تابلوی محافظدار که از فاصله یکی دو متری نمی توانستی به آن نزدیک شوی! جلو رفتم، قلبم می تپید، من کنارش بودم، خود مونالیزا. بهت زده بر جای ماندم و بعد، تناقض به جانم افتاد: عظمت فقط حاصل تخیل انسانی بود، ابهتی که خود انسان از یک تابلو آفریده بود، شاهکاری مثل هزاران شاهکار انسانی دیگر. پس چرا این یکی باید متفاوت می ماند؟

مرد مست آن قدر رقصید تا از پای افتاد و با سر به آغوش جمعیت شیرجه رفت. پیرمردی بلافاصله جای او را گرفت. زن اما، هنوز خستگی ناپذیر می رقصید. حال، مردان و زنان دسته جمعی می خواندند. یک آن از لابه لای جمعیت، دختر موطلایی را دیدم که از خود بی خود روی یک صندلی در گوشه بار افتاده بود، سیگاری در دست داشت، نیم خفته به پایکوبان روی میز نگاه می کرد و گه گاه با دست دیگرش که بر روی میز می کوفت، کف زدن جمعیت را همراهی می کرد. نقاش، تنهای تنها، در میدانگاهی خالی و در حاشیه چمن باغچه غرق کارش بود. بوی ترش شراب، عرق تن و غبار قهوه ای رنگی از گرد و خاک و دود سیگار همه را در خلسه ای سنگین فرو برده و کم کم از پا انداخت. یکی یکی روی صندلی هایشان افتادند و خاموش شدند. مردی تازه نفس با گیتارش شروع به نواختن و خواندن ترانه ای آرام و حزن آلود کرد:

«زمانی که بیست سال داشتم، و قتم را با ولگردی می گذراندم...»

آدمها یکی یکی به شانه های هم آویخته، می رفتند و آخرینشان دختر موطلایی بود که گیتارزن، زیر بازویش را گرفت، با هم از در بار بیرون زدند و

در تاریکی پیاده‌رو گم شدند. سوز بیرون بر چهره داغ و ملتهبم خورد و از سرگیجه‌ام کاست. مرد نقاش ایستاده بود و دست به کمر به اثرش می‌نگریست. سپس سرش را گرداند و به دنبال من به سمت بار، جایی که مقابل در آن ایستاده بودم، چرخید و با علامت دست مرا فراخواند. به طرفش رفتم. چهره‌ای خسته ولی مغرور و راضی داشت. لبخندی زد و با دست تابلو را نشان داد. شگفت‌آور بود، خود او بود، عزیز من، عشق من. کف دستهایم را باز کردم و روی گونه‌هایم گذاشتم و مبهوت به گونه‌های تیز و برجسته‌اش، به چشمان کشیده و سیاه چون شب‌قش و به پیشانی بلندش خیره شدم. صورتش زیر نور چراغ بالای سر نقاش چقدر زنده می‌نمود! دست دراز کردم و انگشتان خسته و هنرمند نقاش را فشردم. مرد لبخندی رضایت‌آمیز زد و گفت:

«سالها بود کاری اینطور اذیتم نکرده بود. راستش این کار مرا دوباره به یاد نقاشی انداخت. هر چه از دستم برمی‌آمد کردم.»

بعد تابلو را برداشت، با احتیاط لوله کرد، لب آن را چسب زد و به دستم داد. دستمزدش را دادم. پول را گرفت و نشمرده در جیب گذاشت و تازه به یاد دوست موطلائی‌اش افتاد، در حالی که بر لکه‌های نیمه پاک شده مدادشمعی بر صورتش دست می‌کشید، به اطراف نگاه انداخت. از او خداحافظی کردم و در خلوت کوچه سنگفرش شده تاریک، راهی اقامتگاهم شدم.

صبح که از خواب بلند شدم، اولین نگاهم به چشمان او افتاد؛ روی قاب تابلویی، نزدیک پنجره اتاق. نور زرد و ملایم خورشید روی صورتش افتاده بود. دل‌آرا و آسمانی بود و مرا سحرزده به سوی خود می‌کشید. قدرت تکان خوردن از جایم را نداشتم و به همان حال تا بالا آمدن خورشید در پای تابلوی فرشته وجودم خیره به او ماندم، بی آن‌که به قاب پنجره‌ای از پنجره‌های پاریس و به آن تابلوی زیبای کلیسای سرخ‌رنگ نگاهی بیندازم.

یک شاخه گل نرگس

گرد پیری بر سر و رویم نشسته، موهایم سفید شده، زندگی در یک چشم به هم زدن گذشته است. هنوز باور ندارم، اما احساسات پلاسیده و آن عشق رسوب کرده بر کورسوی نگاه حسرت‌بارم به گذشته، مجبورم می‌سازند تا بپذیرم آن بی‌نهایت‌عمر، آن حس و حال جوانی به سرانجام رسیده است. اکنون به حد افراط منطقی شده‌ام؛ هر پدیده‌ای را حاصل یک اتفاق از پیش

تعیین شده می‌دانم. این‌گونه اندیشیدن و همواره به اصول رسیدن را دوست ندارم، ولی نای دست و پنجه نرم کردن با عادت‌ها را هم ندارم. تلاش می‌کنم تا جوانی را در تن فروتم نگه دارم، اما او دیگر آواز نمی‌خواند، پر نمی‌زند و بال بر میله‌های این قفس نمی‌ساید. گاه ساعت‌ها می‌نشینم و می‌کوشم تا ته‌ذره‌های مانده از شررهای جوانی را با به یاد آوردن خاطرات زمان بی‌خردی به هم آمیزم، پاش دهم و ذهن و روحم را از آن پر کنم. ولی دیگر حتی آن حس‌ها، دلفروزی‌ها، عشق‌ها و عاشقی‌ها، تن به آشنایی نمی‌دهند. آنها خیلی زودتر از جسم پیرم کوچ کرده‌اند.

بر صورتم چندان چین و چروکی نیفتاده است، ولی موهای پای شقیقه‌هایم سفید شده‌اند. لکه‌های مشکوکی بر پشت دست‌هایم خودنمایی می‌کنند. چند قدم که می‌دوم نفسم می‌گیرد. یک روز خواستم مثل همیشه با پرش از نرده‌ای در خیابان بگذرم، جرأتش را داشتم، اما یکباره ترسیدم، هیکنم سنگین‌تر از آن شده بود که بتوانم از زمین بکنم. حال، با عینک و شکمی کمی برجسته و دندان‌هایی که به زردی می‌زنند، پنجاه سال را به خوبی نشان می‌دهم؛ مردی دنیادیده، باتجربه و هنوز تنها.

من همیشه با عشق زیسته‌ام، ولی معشوقی نداشته‌ام. با خاطره معشوق زندگی کرده‌ام، او فقط در ذهنم بوده است، در رؤیا. زندگی در رؤیا شیرین است، حتی باشکوه است و هیجان‌انگیز. واقعیت همیشه مرا آزرده است. ما در واقعیت چیزی را می‌جوئیم که فقط در رؤیا می‌توان آن را یافت. واقعیت تلخ است و زمانی که عمرش را می‌کند و می‌میرد، به وادی رؤیا می‌پیوندد و از آنجاست که زیبا می‌شود، زمانی که دیگر از دستش داده‌ای و جز خاطره‌ای بیش نیست.

نمی‌دانم از کی این‌قدر اصولی شده‌ام. منطق واقعیت و طعم تلخ روزگار از

همان دوران جوانی، رفته رفته چون ماده مخدری وجودم را فرا گرفتند و به اعتیاد پیروی از قواعد و تسلیم در برابر حساب و کتابها افتادم. این گونه بود که به یک آدم دوشخصیتی کامل بدل شدم. عشق در ذهن تنها و خلوت نشینم جا ماند.

گاه که از عاجز ماندن در برابر واقعیتها کلافه می شدم، به طبیعت می گریختم. رؤیا و طبیعت دو کرانه دریایی بودند که عمری بر آبهای شور و طوفان زده اش سرگردان بودم. گاه به ساحل این، می رسیدم و گاه به ساحل آن، اما غالباً در میانه این دریا اسیر خیزابهای بلند و کوتاه چرخ می خوردم، با دل پیچه از این همه دور خود گشتن و دیدن افقهایی که با سرعت به دور سرم می چرخیدند.

در طبیعت، شخصیت دوم، آن که تنها بود و فقط با خودم خلوت می کرد، رها می شد، بندها را می انداخت و به دشتها و جاده ها پناه می برد، درست مثل کره اسبی در علفزارها می چرید، چون ماری در سوراخها می خزید و بسان سرخسی در رطوبت هوای مه آلود، رنگ سبز بر زمین و زمان می پاشید. و در این هنگامه بود که یاد معشوق آغوش می کشود، چهره اش را در خواب می دیدم، سر بر بالینم می گذاشت، گیسوان روشنش را چون باران سپیده دم بر صورت تبارم می ریخت، تن سبز زنده اش را بر لاشه سرد لاجوردی ام می سایید و نفس گرمش نیم جانی در رگهایم جاری می ساخت؛ عشق بازی ای که لحظه ای بیش نبود و عمری مرا به اسیری می برد.

من اکنون تنها با خاطره ها زندگی می کنم. اکنون که جوانی را سپری کرده ام، واقعیتها و یا آنچه عاشقانه در واقعیتها می جستهم و نیافتمشان، گذشته اند، مرده اند و تلخی شان را به شیرینی خاطره ای از یاد برده ام. وقتی پیر می شوی، به سختی ماجرای تازه ای در زندگی ات رخ می دهد. آدم پیر نگاه

به آینده ندارد، فقط گذشته است که برای او مانده. و بدین سبب بود که یک شب، آشوبی عجیب به سرم افتاد: شبی در تنهایی غربت‌آلود یک اتاق تاریک در رُم. هوس لمس کردن یک اتفاق، به هیجانم آورده بود. می‌خواستم دیگر به گذشته فکر نکنم، از گذشته و خاطره‌ها خسته شده بودم. آدم در سفر به دنبال اتفاقی می‌گردد و برای همین هم به سفر می‌رود. این فکر که هنوز دنیایی هست که با تمام وقایعش باز هم می‌تواند مرا به بازی گیرد، شیطنتی لذت‌آلود را به جانم انداخت.



رم شهر اتفاقی‌هاست و همین‌طور شهر خاطره‌ها. با همان شور تازه بود که از جا کنده شدم، شبانگاه به خیابان زدم. شب ماه مارس کمی سرد بود، ولی هوای پاک و رطوبت‌آلود مرا سر حال می‌آورد. در میانه خیابان ناتسیوناله در گوشه پیاده‌رو ایستادم و به این‌سو و آن‌سوی خیابان خلوت، چشم انداختم. شب نیمه‌روشن، و همناک بود، با تک و توک مردان بارانی‌پوش یقه بسته که هر یک به تنهایی می‌توانستند حامل اتفاقی باشند. از سمت چپ، در سیصد متری، خیابان به میدان رپوبلیکا می‌رسید. آنجا هیچ خبری نبود، میدان کوچکی بود با یک سینمای خلوت. از عکسهای در و دیوار آن می‌شد فهمید که سینمایی مخصوص نمایش فیلمهای وقیحانه است. از این میدان در فاصله‌ای کوتاه به ایستگاه راه‌آهن می‌رسیدم. آنجا شلوغ‌تر بود و همه جور آدمی در آن می‌پلکید. ایستگاه‌های راه‌آهن همه شهرهای دنیا یک جورند و مملو از حادثه‌های معمولی و تمام‌نشده‌ی، مثل به هم رسیدن و وداع کردن آدمها. دوست نداشتم به آنجا بروم. اگر طرف راستم را می‌گرفتم می‌توانستم به میدان ونیز بروم؛ میدان زیبا و باشکوهی بود. با این حال، ترجیح دادم در همین خیابان قدم بزنم و از سر تا تهش را بگردم. یقه بارانی‌ام را بالا آوردم و

دکمه‌اش را بستم، دست در جیبهایم کردم، قلابهای کمر بند بارانی را که در جیبهایم بود در کف دستهایم فشردم و به طرف میدان ریپوبلیکا راه افتادم. درست نمی‌دانستم به دنبال چه می‌گردم. مسلماً توقع رخ دادن اتفاقی را که در این‌گونه مواقع می‌توانست همان برخورد معجزه‌آسا، یا دست‌کم، غیرمنتظره باشد نداشتم؛ برخوردی که هر کس در تمام زندگی خود انتظارش را دارد. درست مثل پیدا کردن یک دسته اسکناس یا یک شیء قیمتی در گوشه پیاپاده‌رو، چیزی که بتواند زندگی آدم را از این رو به آن رو کند. غمی شیرین در دلم بود، غمی شبیه به عشق، همان عشق کهنه که در رؤیا با من بود و سالها، تن به آشنایی نمی‌داد. حال، چیزی، کسی می‌گفت که دارم پیدایش می‌کنم. همین، سرخوشی و بی‌خیالی ساده‌لوحانه‌ای به من داده بود و مرا شبانگاه به کوچه و خیابان کشانده بود. مثل روزگار جوانی، مثل همان وقتها که به دنبال یک اتفاق - همان برخورد معجزه‌آسا - به هیجان می‌آمدم و در جایی، خارج از چهار دیواری یک اتاق به جستجویش می‌رفتم و البته ناکام باز می‌گشتم.

احساس بازیافته، نیروی جوانی را به من برگردانده بود. می‌دانستم به خاطر قوت قلبی که یافته‌ام، لااقل در حد یک خودفریبی هم که شده، آن برخورد را پیش خواهم کشید. اما میدان را که دور زدم، لحظاتی بی‌انگیزه مقابل سینما ایستادم، پیرمردی را که یک بلیت خرید و شتابان وارد آن شد، با نگاه بدرقه کردم و از سمت دیگر خیابان ناتسیوناله برگشتم...

ناگاه بازیافتمش. بله، می‌دانستم به دنبال چه می‌گردم: زنده کردن یک خاطره، چیزی مثل یک عشق، شاید یک هوس، و یا نه، حتی یک آشنایی دلپذیر. درست نمی‌دانم، اکنون که بیست و پنج سال از آن موقع می‌گذشت، فقط می‌دانستم که تنها یک خاطره است. یک حس خوشایند که در اینجا و در این شب صاف، که گاه نسیمی بهاری هم میان وزش کوتاه و سرد بادهایش به

مشام می‌خورد، به سراغم آمده و مرا به یاد او انداخته بود. خنده‌ام گرفت، من در جستجوی آینده بودم و سر از گذشته درآوردم! از دیروز به یاد او افتاده بودم و یک لحظه از ذهنم بیرون نرفته بود. بوی آشنای او را سحرگاه در میدان اسپانیا حس کرده بودم: روی پله‌هایی که در دل میدان فرود می‌آمد نشسته بودم و به زنانی که با گل‌های نرگس در دست به استقبال بهار می‌رفتند نگاه می‌کردم. چرا همه زن‌ها دسته‌ای گل نرگس به دست داشتند؟! ساعتی بعد فهمیده بودم که روز زن است. گل‌های نرگس و فقط یک نسیم کوتاه بهاری و دختر جوانی که روی پله‌ای نشسته بود، ناگهان مرا به یاد او انداخته بودند. خاطراتی زنده شده بود و همراه با آن، احساسی شیرین، آن عشق خفته در رؤیا، ناگهانی و پس از سالها! دخترک دسته گلی در دامن داشت و دو دست زیر چانه زده روی پله نشسته بود و انتظار می‌کشید. برای لحظه‌ای شکفت زده به دختر چشم دوخته بودم. چقدر شبیه او بود؟! همان موهای کوتاه بلوطی‌رنگ و همان صورت سفید گرد و درشت! اگر گذر زمان را باور نداشتم، می‌گفتم که خود او بود، همان ساندرای بیست و پنج سال پیش، کسی که یک سال از زندگی‌ام را با شیرینی حرف‌ها و سرکشی‌هایش پر کرده بود. از همان لحظه، این کنجاوی که بار دیگر ببینمش، بدانم چه می‌کند و اصلاً چه شکلی شده است دست از سرم بر نداشته بود. می‌دانستم فکر احمقانه‌ای است: گشتن به دنبال زنی حدود پنجاه‌ساله که در هر کجای این دنیا ممکن بود زندگی کند.

هیچ مغازه‌ای باز نبود، ولی نور داخل آنها، پیاده‌رو را روشن می‌کرد. جوانی موتورسیکلت سوار و دختری نشسته بر ترکش، جیغ‌کشان از خیابان خالی گذشتند. آن اتفاق، دیدار دوباره ساندرای بود و از این ابلهانه‌تر نمی‌شد که در آن وقت شب و در پیاده‌روی خلوت خیابان، ناگهان او را در مقابلم بیابم. شاید اگر چنین حادثه‌ای رخ می‌داد، اصلاً او را نمی‌شناختم. از صبح راه رفته

بودم و در تمام روز به هر زن میان‌سالی با گیسوان بلوطی‌رنگ و تقریباً چاق برمی‌خوردم، خیره شده بودم. در آغاز، این کار را از سر شوخی می‌کردم، ولی بعد از ظهر کارم جدی شد و طرفهای عصر از خودم و خل‌بازی‌هایم عصبانی بودم. با این حال، هوس کرده بودم با فکرش خوش باشم. برای این‌که از شر این وسوسه خلاص شوم، به سرعت خود را به پانسیونم رسانده بودم و زیر دوش حمام به این فکر می‌کردم که سفرم خشک و بی‌خاطره خواهد گذشت و یافتن حس جوانی و سرزندگی همان دوران، فریبی بیش نیست و من چیزی را جستجو می‌کنم که به همان گذشته تعلق دارد. ولی آن دختر گل به‌دست، نشسته روی پله‌های میدان اسپانیا؟ او واقعیت داشت. ایکاش با او حرف زده بودم. این شباهت عجیب نمی‌توانست تصادفی باشد!



آن سالها، دوران بی‌خبری بود، سالهای خام که اتفاقها در نارسایی و ابتدایی بودنشان شیرین بودند و نه فقط جوانی ما، که گویی زمان نیز خام بود و مزه گس می‌داد. آدمها به دنبال چیزی یا کسی نبودند، وقایع خود به خود رخ می‌داد، کسی برای بودن تن به نیستی نمی‌داد. بر تن زندگی، عرق عشقهای یکروزه می‌نشست و تب سرخ هوس، چشمهای حریص را از حدقه بیرون می‌آورد. روزها را در دانشگاه می‌گذراندم و شبها در فرودگاه کار می‌کردم؛ در یک شرکت هواپیمایی فرانسوی. کارم را دوست داشتم، با مردم دنیا آشنا می‌شدم. هر شب، صدها نفر از همه جای عالم می‌آمدند و می‌رفتند. تجربه‌اندوزی بی‌نظیری بود. کم‌کم فهمیدم که مردم هر کشور چه خصوصیات ظاهری‌ای دارند. با زبانیشان آشنا می‌شدم و با حالت‌های چهره و شکل خاص بدنشان و بعد، با خصوصیات روحی‌شان. خیلی زود یاد گرفتم که با هر کدامشان چگونه رفتار کنم. عجل بودند، و مهربان و خشن، سردمزاج و خونگرم، شوخ و جدی،

بداخلاق و پرتوقع، مطیع و سرکش... همه جور بودند، تجربه‌های قشنگی بودند. یکی از شبها ساعتی به نشستن پروازی که از پاریس و ژنو می‌آمد، مانده بود. پشت میزی نشسته بودم و در حالی که صورت وضعیت هواپیما را تنظیم می‌کردم و به شوخی‌های رییس قسمتمان، آلبرت، که یک آسوری دوست‌داشتنی و بذله‌گو بود می‌خندیدم، او وارد شد. زیبا بود و صورتی معصومانه داشت. همه نگاهها به سویش جلب شد. رئیس فرانسوی ایستگاه معرفی‌اش کرد و او را آورد و کنار من نشاند و گفت که کارش را از بخش من شروع می‌کند. به همین سادگی و بی‌هیجانی. یک آشنایی بی‌انگیزه که آغازکننده هیچ ماجرای نبود و هیچ اتفاقی را باعث نمی‌شد. در حالی که من همیشه به دنبال اتفاقهای شگفت‌انگیز می‌گشتم؛ برخوردهای دور از انتظار، آنچه که در بیرون از روزمرگی و مسیر یکنواخت و کند زندگی رخ می‌دهد. اما بزرگترین اتفاقهای زندگی‌ام در همین رخ دادنهای کوچک بی‌انگیزه و خیلی معمولی به وقوع پیوسته است. بعدها دانستم که شگفتی وقایع در بطن همین جریانهای یکنواخت و معمولی زندگی نهفته است. شگفتی تنها در ذهن آدمهاست و حاصل تصمیم‌گیری آنها.

آن شب، نزدیکی‌های صبح، پس از تمام شدن کار، او را به خانه‌اش رساندم و فقط توانستم بفهمم که ایتالیایی است، بیست و پنج سال دارد و اسمش ساندر است.



ساعت یک شب بود که خود را در خیابان دل‌کورسو و پشت کرکره‌های کشیده شده ویترینها یافتم. مجسمه‌های برهنه در زیر نور کم‌رنگ چراغهای فرعی، انتظار صبح را می‌کشیدند تا لباسی تازه بر تن کنند. انگار زنده بودند و از فرط تنهایی و فراموش شدگی با قهر و دلخوری بر جا خشکشان زده بود.

هر لحظه انتظار حرکتی ناگهانی از آنها داشتم، شاید به این دلیل که بیش از اندازه شبیه و مطابق با اصل ساخته شده بودند، حتی رنگ پوستشان هم کاملاً شبیه به رنگ پوست آدمهای زنده بود و همین، کمی مرا در تاریکی و سکوت شب می‌ترساند.

برگشتم و با عجله خود را به خیابان ناتسیوناله و به پانسیون رساندم. تا صبح خوابم نبود، به دخترک فکر می‌کردم. تمام روز بعد را جستجوگرانه قدم زدم. پس از ساعتی نشستن روی پله‌های میدان اسپانیا و انتظار کشیدن، که از آغاز می‌دانستم بی‌فایده است، در آن‌سوی رودخانه، در رستورانی به قدمت هزار سال، که هنوز یادگارهایی از دست خطهای کهنه بر در و دیوار داشت، و با خوردن پیتزایی که در این عمر طولانی هیچ تغییری در پخت و طرز پذیرایی‌اش داده نشده بود، ساعتی دیگر را گذراندم و بعد از ظهر باز هم پرسه زدم تا غروب. خاطره‌سند را و فکر آن دختر، آرامشم را برهم زده بودند. سر لیج افتاده بودم و می‌دانستم یک خاطره را هرگز نمی‌توان بار دیگر به واقعیت کشاند، اما وسوسه جستجو و ادامه دادن داستانی پایان یافته و شاید بیش از آن، فقط یک حس کنجکاوی دست از سرم بر نمی‌داشت. غروب هنگام دریافتم که چون دیوانه‌ای به دنبال باد می‌دوم. فکری به سرم زد، فکری که می‌توانست مرا از این وسوسه خلاص کند. یک خاطره را تنها در رؤیا می‌توان زنده نگه داشت. ساختن داستانی که با اتفاق تازه‌ای به پایان می‌رسد کار سختی نبود. می‌شد پیدایش کرد. کافی بود در اولین خروج از اقامتگاهم، در آستانه در، او را در پیاده‌رو ببینم که به طرفم می‌آید. نه، این خیلی هیجان‌انگیز نبود، یک برخورد معمولی و بسیار پیش پا افتاده بود.

شاید او را در اوستیا می‌یافتم، شهرکی کنار دریا در نزدیکی رم - اگر که با قطار خود را به آنجا می‌رساندم - او صداها خاطره کودکی و جوانی‌اش را از

آنجا برایم گفته بود. آنجا زنی تنها در غروب، گیسوانش را در نسیم دریایی رها کرده، در ماسه زار کنار ساحل قدم می زد و فکر می کرد، به گذشته، به یک زندگی شلوغ، پرهیجان و بی خیالانه. آیا در این مرور خاطرات، به یک سال زندگی با من نیز می اندیشید؟ آیا مرا به یاد داشت؟

چرا نه؟ آیا چنین ملاقاتی ممکن نبود؟ اگر من می خواستم...؟ چرا!

او در ساحل نیلگون مدیترانه، روی شنها نشسته بود و به سرخی خورشیدی که در آبهای افق فرو می رفت می نگریست. باد گیسوان پرپشت بلوطی رنگش را روی صورتش می ریخت. درشت تر شده بود و گوشت آلودتر. چین و چروکی زیر گونه هایش نشسته بود، ولی هنوز زیبا بود. چرا تنها بود و باز از چه چیزی به این تنهایی پناه آورده بود؟ نه، دوست نداشتم این گونه با او روبرو شوم. ترجیح می دادم در یک دفتر کار، پشت یک میز، همچنان خندان و پرهیجان ببینمش، مثل گذشته، یا پشت فرمان یک اتومبیل در حالی که با سرعت از مقابلم می گذشت، با ترمز شدیدی می ایستاد، به عقب برمی گشت و می گفت، این تویی، خود تو هستی؟... چقدر تغییر کرده ای؟

و مرا دعوت به سوار شدن به اتومبیلش می کرد، با هم به جایی، نمی دانم کجا... می رفتیم و از گذشته حرف می زدیم.

اما، همان غم شیرین مجبورم کرد او را در کنار ساحل، در آن غروب غربت بار و در تنهایی بیابمش.



به سویی رفتم و کنارش نشستم. برگشت و مرا نگاه کرد، لحظاتی طولانی به من خیره ماند و سپس خندید. مرا شناخته بود. دستش را گرفتم و گفتم: - تعجب نمی کنی از این که مرا اینجا، پس از این همه سال، در کنارت می بینی؟ رویش را گرداند، به غروب خورشید نگریست و گفت:

- دو روزه که منتظرتم... از دو روز پیش فریادت را می شنوم، مدام مرا صدا می کنی... می دانستم یک جایی همین نزدیکی ها هستی... چقدر فرق کردی؟
- تو هم...

- آدمها جسمشان عوض می شود، ولی روحشان همچنان همانی می ماند که از اوّل بوده.

- من همانم، همان پسر حسودی که تو را خیلی دوست داشت و یک روز می پنداشت که با تو دنیا را به دست آورده.

سکوتی طولانی کرد، نوک انگشتانم را فشرد و زیر لب گفت:
- خنده دار است، بعد از بیست و پنج سال با هم آشتی کردیم.

من هم خندیدم، اما اشک در چشمانم جمع شده بود. سرش شد، از جا برخاست و گفت:

- به یک رستوران برویم. یک فنجان قهوه میهمانم می کنی؟ خیلی سردم است.
از جا بلند شدم و در حالی که خود را می تکاندم گفتم:

- البته، به شرطی که به همان کافه ای برویم که تو از دوران کودکی ات در آنجا می گفتی. خیلی دوست دارم آنجا را ببینم.

کافه ای کوچک، در شهرک ساحلی؛ خلوت بود، پیرزنی پشت بار ایستاده بود و بلافاصله دو فنجان قهوه و کمی کیک روی میزمان گذاشت و رفت.

در حالی که در قهوه ام شکر می ریختم، با ولع به چهره همچنان زیبایش نگاه می کردم. گفتم:

- خب بگو! فکر نکنم فرصت زیادی برای با هم بودن داشته باشیم. بگو تو این سالها چکار می کردی؟

- این مهم نیست، خودم هم درست نمی دانم. بگذار از آن روزها بگوییم...! می دانی هنوز هم دوستت دارم. همیشه به یادت بودم، باور می کنی؟

- من هم همیشه به یادت بودم، ولی دوست داشتن را...؟ خیلی نمی‌توانم باور کنم... دوری، فراموشی می‌آورد و فقط خاطره است که ته قلب آدم احساسی بیات شده و البته شیرین باقی می‌گذارد.

- خب آره، ولی شما شرقی‌ها، اخلاق بخصوصی دارید. از همان آغاز راه به پایان فکر می‌کنید، هر اتفاقی را نه برای خودش بلکه برای یادگاری که از خودش به جای می‌گذارد دوست دارید. تو، همان روزها همیشه صحبت از وقتی می‌کردی که همه چیز تمام می‌شد. یادت هست؟

- مگر تمام نشد؟

- شد، همه چیز تمام می‌شود، اما لازم نبود این‌قدر به این موضوع فکر کنیم. همان لحظه برایمان مهم بود. تو همیشه از زمانی صحبت می‌کردی که ما دیگر از هم جدا شده‌ایم. همین کلافه‌ام می‌کرد، من دوست نداشتم به فردا فکر کنم، از فردا و فرداها بدم می‌آمد و تو بهترین لحظه‌های با هم بودنمان را خراب می‌کردی.

- قبول کن که من زیاد تقصیر نداشتم. تو مرا دوست داشتی، می‌دانستم. ولی طوری رفتار می‌کردی که به تو اعتماد نداشته باشم. در تنهایی، وقتی هیچ کس با ما نبود، یک دلدادۀ به تمام معنا بودی، اما میان مردم طوری رفتار می‌کردی که خیال می‌کردم همه کارها و حرف‌هایت دروغ است.

باز سکوت کرد. نمی‌دانم به کجا می‌نگریست، اما از سوی نگاهش چنین می‌پنداشتم که از مسیر عمری طولانی می‌گذرد و به سالهای گریز و پناه‌جویی می‌رسد، زنی که از رنج اسارتی می‌گریزد و می‌ترسد تا به اسارتی دیگر افتد. چند روز از آشنایی‌مان نگذشته بود که دریافتم دختری سه‌ساله دارد. نامش سیلویا بود. از شوهری بدقلق و حسود و کینه‌جو جدا شده بود و به سوی دیگر دنیا گریخته بود. قانون ایتالیایی تا پنج سال حکم طلاق صادر

نمی‌کرد. اگر می‌ماند، مرد در تمام خاک ایتالیا به دنبال او می‌گشت و پیدایش می‌کرد و او راهی جز فرار نداشت. ناگهان سکوت را شکست و گفت:
 «عاشقانه دوست داشتم، ولی گاهی وقتها رفتار مثل او بود، می‌خواستی مرا اسیر کنی، من از زور خوشم نمی‌آمد. این همه راه را نیامده بودم که کسی دوباره به زنجیرم بکشد. دلم می‌خواست آزاد باشم و در آزادی محض تو را هم دوست داشته باشم.

«من فقط می‌خواستم ما مال هم باشیم، عجیب بود، به من می‌گفتی - وقتی از غرزدنهایم خسته می‌شدی - می‌گفتی، تو هم مثل او حسودی، تو هم می‌خواهی مرا توی یک سلول زندانی کنی و هر وقت دلت خواست تصاحب کنی. ولی اینطور نبود، اگر ما به هم تعلق داشتیم، پس سر به سر گذاشتن با مردهای دیگر برای چه بود؟ تو مثل یک زن آزاردیده به جان مردهای ضعیف افتاده بودی و آتشی می‌انداختی که شعله‌هایش بیش از همه مرا می‌سوزاند. یادت می‌آید؟ با من هم جور دیگری رفتار می‌کردی، هر وقت پیش می‌آمدم، آن ترانهٔ مزخرف فرانسوی را می‌گذاشتی که چون چکشی کلمات «حسادت، بیماری» را در مغزم می‌کوفت. کدام حسادت؟ این که من می‌خواستم ما با آرامش و در تنهایی خودمان شیرین‌ترین دوران زندگی‌مان را بگذرانیم؟ این که من نمی‌خواستم از عشقم هر لندهور دیگری سهمی بردارد؟ این از یک تعصب منسوخ شدهٔ شرقی ریشه می‌گرفت؟

سرم را پایین انداختم، دست در موهایم فرو بردم، پا بر زمین فشردم و در حالی که با عصبانیت می‌خندیدم ادامه دادم:

«این خیلی جالب است! آن قهر کردن ما که به یک شوخی می‌مانست و بعد در کمال بهت و ناباوری هر دومان جدی شد و راهمان را برای همیشه جدا کرد، نگذاشت تا این حرفها را به تو حالی کنم، هر چند همان روزها هم خیلی جر و

بحث می‌کردیم. روزهای آخر یادت هست؟ از این خندیدم که پس از بیست و پنج سال، باز هم همان حرفها تکرار می‌شود. ما دیگر جوان نیستیم، عمری تجربه پشت سرمان است. ولی همچنان سر همان حرفها هستیم، هم من و هم تو. چرا نباید یک جوری با هم کنار می‌آمدیم؟ تو هیچ وقت مرا جدی نگرفتی. به تو گفتم که هرگز عشق کسی دیگر را به دل راه نخواهم داد. هیچ وقت ازدواج نخواهم کرد و اگر مجبور شوم تو را از دست بدهم، بدان فقط جسمت را از دست می‌دهم ولی همیشه با خاطرات زندگی خواهم کرد. تو در خاطراتم می‌توانستی آنی باشی که من می‌خواهم و همین‌طور هم شد. می‌دانی، سالها با تو زندگی کردم و تو در رؤیا همانی بودی که من می‌خواستم.

از جا بلند شد، گویی باز هم از چیزی فرار می‌کند. اخلاقتش همانی بود که بود. به طرف بار رفت، با پیرزن حرف زد، گیلان مشروب می‌گرفت، آمد و نشست و گیلان را به لبانش نزدیک کرد:

-تو چیزی نمی‌خوری؟

به یاد شبی افتادم که در رستورانی سرباز، در نزدیکی خانه او شام می‌خوردیم. تابستان گرمی بود، در حیاط رستوران پشت میزی نشسته بودیم، نسیم می‌وزید و من با غذای درون بشقابم بازی می‌کردم. دلم داشت می‌ترکید. باهوش بود و خوب می‌دانست چرا از دستش عصبانی‌ام. با این حال، خودش را به بی‌خبری می‌زد. سه روز بود که ندیده بودمش، سر کار هم نیامده بود، در خانه‌اش هم نبود. می‌پرسیدم کجا بوده است؟ فقط جواب می‌داد که وظیفه ندارد به من حساب پس بدهد. او زن آزادی بود و اختیارش دست خودش بود. همین بیشتر مرا می‌سوزاند. دختر کوچکش را پیش عمه‌اش که وکیل چند شرکت ایتالیایی بود گذاشته و غیبش زده بود. هرگز نفهمیدم به کجا رفته است. آن شب، وقتی پس از سکوت طولانی ناشی از جواب کشنده‌اش سر

بلند کردم، صورتم خیس از اشک بود. با تحقیر به سرم غر زد که یک مرد اینطور ذلیل و درمانده جلوی مردم گریه نمی‌کند. جعبه دستمال کاغذی را به طرفم گرفت و گفت بگیر! زود باش صورقت را پاک کن! وگرنه مجبوریم برویم. گفتم که به خاطر او گریه نمی‌کنم، برای نقله شدن موجودی می‌گیرم که تنها یک بار در زندگی یک مرد متولد می‌شود، من خام، ناشیانه این موجود، نخستین و آخرین عشق زندگی‌ام را به تو واگذار کردم و حال، جان کندنش را می‌بینم، درست مثل سیلویای خودت. تو او را هم داری می‌کشی. من این ثمره عشق را با تمام وجود دوست دارم و تو، آن را، مرا، سیلویای خودت را و حتی خودت را داری می‌کشی.

گیلاس خالی‌اش را روی میز کوبید:

- من این حرفها را نمی‌شنوم. تو پس از سالها آمده‌ای و دوباره با حرفهای مرا عذاب می‌دهی. چرا هنوز هم نمی‌خواهی بفهمی؟ من یک بار اسیر شده بودم، آن مرد از پانزده سالگی به گردنم زنجیر انداخته بود، از وقتی که من هنوز یک بچه بودم، برای همین از دستش فرار کردم. من یک دنیا آرزو داشتم، فردای من به درازای ابدیت بود. می‌خواستم تا ابدیت رها باشم. نه، هنوز خیلی جاها توی دنیا بود که باید می‌دیدم. دلم می‌خواست شش ماه اینجا و یک سال آنجا باشم، می‌خواستم آدمهای دنیا را ببینم. عزیز من، من تو را دوست داشتم، همه اینها را با تو می‌خواستم و آزادی و بی‌قیدی را هم، آن را هم با تو می‌خواستم. من فقط می‌خواستم اسیر نباشم، حتی اسیر تو.

دست دراز کرد، دستهایم را فشرد، سرد بودند و بی‌احساس. دستانش را به عقب کشید و با صدایی لرزان گفت:

- دستانت مثل آن شب بارانی است، یادت می‌آید؟ وقتی به خانه آن زن فالگیر ارمنی می‌رفتیم. اسمش چه بود؟... مادام مارگریت.

- این روزهای آخر، تو وقت و بی وقت می رفتی پیشش. پیرزن یک مشیت شر و ور می بافت و تو را با خیالبافی ها و بیشتر، کابوسهایش به جان من می انداخت. با خودم می گفتم تو داری دیوانه می شوی.

- آره، برای این که میان آزادی و اسارت سرگردان مانده بودم. چیزی نمانده بود که تو پیروز شوی. عمه ام هم فشار می آورد که با تو ازدواج کنم و بیشتر از او سیلویا بود. او تو را خیلی دوست داشت. یک بار به تو گفت بابا. وقتی او را روی شانه های ت نشانیدی و در پارک، سوار یک تاب کردی. من آنجا دیگر قبول کرده بودم که تو اگر نتوانی شوهر خوبی برای من بشوی، پدر خوبی برای سیلویا خواهی بود. تا این که آن زن فالگیر خیالم را راحت کرد. می دانستم دروغ می گوید... اما دوست داشتم همه آن حرفها را باور کنم. یک روز به من گفته بود خود او را بیاور! و تو آن شب زیر باران، مثل یک کربۀ یخ زده، گوشۀ صندلی اتومبیل کز کرده بودی. دستم را دراز کردم و در تاریکی دنبال دستت گشتم، یک تکه یخ آمد توی دستم. آن قدر وحشت کردم که فرمان از دستم رها شد و اگر تو ناگهان نپریده بودی و فرمان اتومبیل را به سمت راست نچرخانده بودی... تا آن موقع همیشه من پشت فرمان می نشستم، تو از رانندگی بیزار بودی و من عاشق رانندگی و سرعت بودم. تو همیشه از دست فرمان من خوست می آمد، عاشقانه به رانندگی من نگاه می کردی...

سیگاری روشن کردم و او هم. توده مه آلود دود از هم جدایمان کرد.

- من از آن فالگیر پیر متنفر بودم. بخصوص از سگش!

صدای قهقهۀ او فضای ساکت کافه تریا را پر کرد. پیرزن که با یک حوله، سرگرم خشک کردن گیلاسهایش بود، به خندۀ او خندید و جمله ای زیر لب گفت و به کارش ادامه داد.

ساندرا در حالی که هنوز نتوانسته بود خنده اش را مهار کند، گفت:

- سگه از تو خیلی خوشش آمده بود، دائماً دور و بر تو می‌پلکید. هیچ وقت صورتت را وقتی که آمد و روی پایت نشست فراموش نکردم، تو داشتی سگته می‌کردی. مادام مارگریت با کلماتی کشیده و صدای کلفت گفت، پسر جان نترس! گازت نمی‌گیرد، دختر خوبی است. و تو در حالی که سعی می‌کردی با احتیاط صدایش را تقلید کنی گفتی، من فقط از موهایی که روی لباسم می‌ریزد بدم می‌آید. و با نفرت مجبور شدی، سگه را نوازش کنی. به نظرم این حرف تو روی پیرزن تأثیر بدی گذاشت. آخر، سگش را خیلی دوست داشت؛ با غیظ توی فنجان قهوه‌ام نگاه کرد و گفت یک دیوار سر راحت می‌بینم، راهی طولانی و پر از نور داری، می‌توانی از روی دیوار بپری، چون خیلی کوتاه است.

- لعنتی... تو مجبورم کردی به اراجیف آن عجوزه پول هم بدهم... یک دیوار کوتاه سر راحت هست!

- شاید هم منظورش تو نبودی!

- فرقی نمی‌کرد، تو به جوابی که می‌خواستی رسیدی. خودت گفتی که می‌دانستی دروغ می‌گویدی، اما دوست داشتی همه آن حرفها را باور کنی. از آن روز به بعد تو فقط دنبال پیچیدن نسخه‌ای بودی که مادام مارگریت برای تو نوشته بود. و همان موقع، من هم تصمیمم را گرفتم. بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم.

پیرزن از پشت دستگاه نوشابه به ما نگاه می‌کرد. شاید به این خاطر که ما هر دو، حالتی بسیار گرفته و در عین حال عصبی پیدا کرده بودیم، درست مثل آن راننده تاکسی که ما را از فرودگاه می‌برد و از آیینۀ اتومبیلش به ما که به زبان فرانسه به هم بد و بیراه می‌گفتیم، نگاه می‌کرد. بلند شدم و به طرف پیشخوان رفتم و صورت حساب را پرداختم و وقتی به طرف در رفتم، او کیفش را برداشته بود و جوترا از من در را باز کرد و بیرون آمدیم. قدم زنان به طرف

ساحل رفتیم. سکوت، چند دقیقه‌ای طول کشید و او عاقبت ناگهان چهره عوض کرد؛ دست در بازویم انداخت و مرا به طرف آب کشید. در حالی که روی ماسه‌های نرم با دشواری می‌دویدیم، نفس‌زنان گفتم:

- به چی فکر می‌کردی؟

و او هم نفس‌زنان فریاد کشید:

- به این‌که با همه این حرفها، از دیدنت خیلی خوشحالم. تو مرا به یاد سالهایی انداختی که برایم دوران رنج و سرمستی بود. دوران جوانی، گریختن، پنهان شدن، کسی را یافتن و در کنارش بودن، سرخوشی و به یاد آوردن خاطرات تلخ از یک زندگی تلخ. تو، هم مرا از این خاطرات دور می‌کردی و هم به آن باز می‌گرداندی. برای همین ازت می‌ترسیدم و باز برای همین دوستت داشتم. تو...

تو به چی فکر می‌کردی؟

هر دومان از نفس افتادیم و روی زمین ولو شدیم. دست بردم و موهای آشفته‌اش را که باد برهم زده بود صاف کردم و جواب دادم:

- به این‌که آیا ما نمی‌توانستیم این بیست و پنج سال را با هم زندگی کنیم و اگر این کار را می‌کردیم چه می‌شد؟

چشمانش را بست و در حالی که سینه‌اش از نفس زندهای تند، بالا و پایین می‌رفت گفت:

- شاید می‌توانستیم، اگر تو آن حرف را نمی‌زدی، یادت هست؟ در آخرین بگو مگویمان، من خیلی ترسیدم.

- تو منظور مرا نفهمیدی.

- من حرفت را باور کردم.

- تو همین‌قدر مرا شناخته بودی؟

- من ترجیح دادم تو را برای همیشه دوست داشته باشم، ولی در خاطرم، مثل

خود تو، و این کار را کردم. بیست و پنج سال دوستت داشتم و هنوز هم دارم، اما آن موقع واقعاً نمی‌دانستم چه اتفاقی برایم خواهد افتاد. باور کردم، برای این که درست از همین شرایط گریخته بودم و می‌دانستم که او، پدر سیلویا را می‌گویم، آن مرد متعصب و خشک که دیوانه‌وار مرا دوست داشت، اگر نمی‌توانست تصاحبم کند، مرا می‌کشت. به من حق می‌دهی؟

به فکر فرو رفتم. حق با او بود، من آن حرف را زده بودم، ولی نمی‌دانم، خیلی جدی نبود و شاید هم بود، درست یادم نمی‌آید، فقط این را می‌دانستم که حاضر نبودم حتی یک مو از سرش کم شود. دعوایمان روز به روز شدت می‌گرفت. از من فرار می‌کرد و من هم در عوض به سراغش نمی‌رفتم و وقتی سر کار همدیگر را می‌دیدیم، با چنان شور و شوقی به هم می‌پیوستیم که گویی این جدایی سخت برای همیشه هر دوی ما را تنبیه کرده است، اما ساعتی نمی‌گذشت که باز شروع می‌شد. یک شب وسط سالن فرودگاه به هم تاختیم. سیروهی، زن لبنانی همکارمان واسطه شد و ما را به رستوران برد و سعی کرد آشتی‌مان بدهد، ولی وضع بدتر شد. او گفت و من گفتم. زن بیچاره با صبر و دلسوزی نصیحتمان می‌کرد. او گفت که من می‌خواهم به غل و زنجیر بکشمش و من گفتم که دروغ می‌گوید، من فقط می‌خواهم به حرفی که می‌زند عمل کند. او گفت که من، آدم متحجر و حسودی هستم که نمی‌توانم اجازه بدهم او حتی با کسی حرف بزند و من گفتم که وقتی کسی را دوست داشته باشی وجود او را بر همه چیز در دنیا ترجیح می‌دهی و او گفت، هر کسی یک اخلاقی دارد و این اخلاق من است...

و عاقبت آن حرف را زدم:

-پس من هم فقط آرزوی مرگت را دارم. اگر قرار است مال من نباشی، دلم می‌خواهد بمیری و هیچ بعید نیست خودم بکشم.

رنگش پرید، دقایقی زبانش بند آمد و سپس گریست، آن قدر که صورتش کاملاً خیس شد. این حرف بیان کننده نهایت عشق یک مرد به یک زن است، اما او، نمی‌دانم، جور دیگری فهمید، بلند شد و رفت. زن لبنانی هم سرزنش کرد که نباید این قدر تند می‌رفتم.

تا سه روز بعد، یکدیگر را می‌دیدیم بی آن که کلامی رد و بدل کنیم. آن قدر گیج و نامتعادل شده بودم که اشتهاهاً چند کارتن از ماهی‌های آکواریومی اقیانوس آرام را که از خاور دور به مقصد اروپا فرستاده شده بود، از هواپیما پیاده کردم و چون پرواز دیگری تا دو روز بعد نبود، همه را در بیابانهای اطراف فرودگاه به کشتن دادم. بعد، بیمار و یک هفته بستری شدم. به سر کار که برگشتم، دیگر از او خبری نبود. او دست دخترش را گرفته و به مقصد نامعلومی، به سوی خاور دور گریخته بود. همه چیز تمام شده بود.

و حال پس از سالها، روی شنهای ساحل مدیترانه، کنار من دراز کشیده بود. زنی پنجاه ساله، فربه، با چینهای ریزی زیر چشمها، لبنانی جمع شده و گردنی با چند لای ظریف پوست روی هم افتاده و سینه‌ای سرخ از فرط نازکی پوستش. با همه اینها هنوز زیبا بود، ولی ساندراى آن سالها نبود. او دیگر به خاطره‌ها تعلق داشت. این فقط می‌توانست آغازی باشد بر ماجرای تازه. آیا می‌توانست؟ نه، پایان این رؤیا، خم‌شدنی بود و گذاشتن بوسه‌ای کوتاه و نامحسوس، بر پیشانی بلند و سفیدی که سرد بود، سرد سرد.



صبح با نسیم بهاری از خواب بیدار شدم، لباسهایم را پوشیدم و بیرون آمدم و به زودی به میدان اسپانیا رسیدم. دخترک آنجا بود. نشسته روی همان پله‌ای که بار پیش دیده بودمش. نزدیکش نشستم و خوب به او خیره شدم. شباهت او به ساندرا بیش از دفعه پیش به نظرم آمد. موهای کوتاه

بلوطی رنگش را با سنجاقی طلایی روی گیجگاهش جمع کرده بود و بارانی‌ای
زیتونی رنگ به تن داشت.

زیبا، پاک و بی‌گناه چون گل‌های نرگسی که باز هم در دامن داشت می‌آمد. به
نقطه‌ای دور خیره شده بود و آرام بود. گویی خیال داشت ساعتها همان‌جا
بنشیند و بی‌حرکت به جایی خیره شود.

به او نزدیک‌تر شدم و با صدایی آرام گفتم:
- سیلویا!

روگرداند و لحظاتی با نگاهی کنجکاو و مردد به من نگریست. گفتم:
- اسم شما سیلویاست؟

با همان حالت سرش را پایین آورد و گفت:
- بله...

از آن به بعدش را نمی‌توانستم به ایتالیایی بگویم و یک آن پی بردم که
اصلاً نمی‌توانم حرف دیگری بزنم. سکوت کردم و او همچنان با تعجب ولی با
لبخند ظریفی زیر لب، به من نگاه می‌کرد. به زبان فرانسه گفتم:
- من مادر شما را می‌شناختم، آیا اسمش ساندر است؟

دختر دوباره سرش را پایین آورد و سپس با کنجکاوای بیشتری پرسید:
- شما کی هستید؟
گفتم:

- شما که سه ساله بودید روی زانوهای من می‌نشستید.

چشمانش را جمع کرد و به نشانه‌ی این‌که به دوردستها می‌اندیشد و در
جستجوی ردی از آشنایی است، نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت. عاقبت
شانه‌هایش را بالا انداخت و حالتی شرم‌زده و ناراحت به خود گرفت و گفت:
- ببخشید، من چیزی به یاد نمی‌آورم.

جلوتر رفتم و بی‌درنگ گفتم:

-مهم نیست، مادر تان مرا به یاد دارد.

صورتش در هم فرو رفت. زیر لب زمزمه کرد:

-من مادری ندارم، او سالهاست که مرده است.

درست نمی‌دانم بعد چه اتفاقی افتاد. باد تندی وزید و تنم را لرزاند. سرم را پایین انداختم و به سنگفرش زمین خیره ماندم. خواستم حرفی بزنم، بپرسم چطور، چرا... اما غرش رعد و برقی بهاری بیشتر فکرم را به هم زد و سپس باران تندی که باریدن گرفت مرا کاملاً در خود فرو برد. او مرده بود؟ باور نمی‌کردم، باز هم اسیر خواب و خیال شده بودم؟ نه، دختری که کنار من نشسته بود، سیلویا، دختر او، می‌گفت که ساندرای جوانی من، اکنون دیگر نیست. آیا فرقی می‌کرد؟ بیست و پنج سالی که ندیدمش همین معنی را نداشت؟ نه...

سر بلند کردم و رو به سوی او چرخاندم. جایش خالی بود، از باران گریخته بود و تنها یک شاخه گل ترگس از او به جا مانده بود. میدان خالی شده بود و من نای بلند شدن نداشتم. خیال هم نداشتم از جایم تکان بخورم. به پایان یک خاطره رسیده بودم و اتفاقی که به دنبالش می‌گشتم رخ داده بود. برای این که بدانم از آن به بعد چه باید بکنم، به فکر کردن احتیاج داشتم و چه جایی بهتر از آنجا، زیر همان باران که بر سر و رویم می‌ریخت و جانی دوباره بر خاکستر روحی سوخته بنا می‌کرد. سرم را میان دو دست گرفتم و در هم پیچیده شدم و خیس و خراب به او فکر کردم و به زندگی، به کوتاهی و بی‌ثباتی آن و به مضحک بودن بیش از حدش.

میدان اسپانیا در خلوت بارانی‌اش در عین زیبایی خیره‌کننده، چقدر شگفت، پراز و بی‌رحم به نظر می‌آمد!

پری در باد

ساعت هفت شب مقابل در پانسیون، در کوچه‌ای باریک و کوتاه در منطقه ارلزکورت، از تاکسی پیاده شدم. راننده مردی میان سال و ریزنقش با چهره‌ای متین بود. بی آن‌که حرفی بزند، در پاسخ به سؤال من که آیا اقامتگاهی مناسب و ارزان قیمت در جایی خلوت سراغ دارد، مرا یکر است از مقابل ایستگاه راه آهن زیرزمینی ویکتوریا به اینجا آورده بود. کرایه را پرداختم و او با لبخندی

خفیف، به راه افتاد.

پیرزن مسئول پانسیون، اسمم را در دفترش نوشت و پرسید چند روز در لندن می‌مانم؟ گفتم که نمی‌دانم.

کلید اتاقی یک‌نفره در طبقهٔ چهارم را به من داد و خود به اتاق پشتی دفتر پانسیون رفت. از پله‌ها بالا رفتم و خود را به اتاق رساندم. کوچک ولی راحت و مجهز بود. ساک بزرگ چرمی‌ام را روی تخت‌خواب گذاشتم و تلویزیون را روشن کردم.

قرار بوده روز در این شهر بمانم، اما نه در این اتاق کوچک و دلگیر و البته نه در خود لندن، در خانه‌ای در حومهٔ شهر. از این ماجرای عجیب و آزاردهنده که مرا به این اتاق کشانده بود، سردرگم و خسته و دلخور بودم، ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. به هر حال، باید شب را در اینجا می‌گذراندم و صبح روز بعد شاید، و نه... حتماً، او را پیدا می‌کردم و اول از همه می‌پرسیدم «چرا به استقبالم به فرودگاه نیامده است»؟

کفشها و بعد جوراب‌هایم را درآوردم. پاهای کوفته از دوازده ساعت ماندن در کفش و ایستادن ساعتها در سالن فرودگاه، از لذت‌رهایی و برهنگی به رقص درآمدند. کمی پابرهنه راه رفتم و چند نفس آرام و عمیق سر حالم آورد. هر چه بود، سفری بود و شیرینی سختی و نگرانی و برخوردن به ماجراهای عجیب و دور از انتظار را با خود داشت و من آدم بی‌تجربه و سفرناکرده‌ای نبودم.

شبکه‌های تلویزیون، فیلم و خبر و آگهی پخش می‌کردند، مثل همهٔ تلویزیونهای دنیا. توجه زیادی به آن نداشتم، صدایش برایم کافی بود. من از سکوت بیزار بودم. یک هفته تمام بود که دلم را به دیدار او خوش کرده بودم. تمام حرفهایی را که قرار بود به او بزنم، بارها و بارها مرور کرده بودم. خیال

داشتم ده روز زیبا را با او بگذرانم و حالا؟ باز همان سردرگمی و داختگی از تنهایی، احساسی شبیه به افسوس جا گذاشتن و از دست دادن چیزی به سراغم آمد. باید تلفن می‌زدم، به ساعت نگاه کردم، هنوز زود بود. احتمالاً ساعت هشت و نیم... شاید.

دلم ضعف رفت. از صبح جز نیمه‌ای از یک بسته شوکولات و یک فنجان قهوه در فرودگاه نخورده بودم. بارانی‌ام را از روی تخت‌خواب برداشتم، از جیب آن، نیمه دیگر شوکولات را بیرون آوردم، قطعه‌ای شکستم و به دهان گذاشتم.

صدای توقف قطاری مرا به کنار پنجره کشاند. پنجره نیمه‌باز بود و صدا به داخل می‌آمد. زیر پایم در فاصله‌ای نه خیلی دور، ایستگاهی روباز قرار داشت. سه چهار نفر از قطار پیاده شدند و قطار حرکت کرد. پنجره را که بستم صدای قطار قطع شد و خیالم راحت شد؛ از این‌که مجبور نبودم صبح زود از خواب بیدار شوم.

شوکولات سیرم کرد. لباسهایم را درآوردم و به حمام رفتم. تمیز ولی بی‌اندازه کوچک بود. داخل وان شدم، شیر آب را باز کردم و کم‌کم در آب گرم و دلچسب فرو رفتم.

چرا نیامد؟ قرارمان ساعت ده صبح بود. می‌دانست کی و با کدام پرواز می‌رسم. تا ساعت پنج و نیم بعدازظهر ماندم. چند بار به خوابگاهش در بیرمنگام زنگ زدم، کسی گوشی را برنداشت. اتفاقی برایش افتاده بود و کاری از دست من برنمی‌آمد؟ یک شماره تلفن از او بیشتر نداشتم. تمام سالنهای فرودگاه را به دنبالش گشتم، آن قدر که از پا افتادم و مقابل خروجی پروازی که با آن آمده بودم روی صندلی افتادم و نیم ساعتی به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم، کمرسنه بودم و تشنه، سرم به شدت درد می‌کرد. ساکم با آن‌که در

چرخ دستی بود، مزاحم بود. اگر هر لحظه امید رسیدنش را نداشتم، آن را در صندوق امانات می گذاشتم. با همان چرخ دستی چندین بار تمام سالنهای ورودی و خروجی فرودگاه را گشتم، از او خبری نبود و وقتی کاملاً از آمدنش ناامید شدم راه افتادم و با قطار زیرزمینی به شهر آمدم.

آب گرم به زیر چانه ام رسید. تنم کرخ شد و سستی مطبوعی به چشמהایم افتاد، به سختی پلکهایم را از هم باز می کردم، چند بار سرم را زیر آب فرو بردم و درآوردم. از صابون و شامپو خبری نبود، باید خودم آنها را تهیه می کردم. نه فرصت خریدن آنها را داشتم و نه به این فکرها بودم. کمی زیر دوش ماندم و بیرون آمدم و حوله صورتی رنگی را روی سرم انداختم و به اتاق رفتم. ساعت نزدیک هشت بود. گوشی را برداشتم و به تلفنچی شماره او را دادم. چند دقیقه بعد، تلفن زنگ زد. هم اتاقی اش پشت خط بود. سراغ او را گرفتم. گفت که دیروز عازم لندن شده است و تعجب می کرد از این که هنوز او را نیافته ام. نشانی و شماره تلفنم را به او دادم و گوشی را گذاشتم.

لباس پوشیدم، حوصله ماندن در این اتاق را نداشتم. بعد از ساعتها سرگردانی، کمی پیاده روی در هوای نیمه سرد اواخر ژانویه در خیابانهای لندن، می توانست سر عالم بیاورد.

حسی سرگردان میان نگرانی و انتظار نمی گذاشت تا حضور در فضایی تازه و پر از تجربه، برای منی که دیوانه سفر کردن بودم، دلخواه و خاطره انگیز باشد؛ حالتی که معمولاً در اولین روز مسافرت به جایی که تازه قدم می گذاشتم به من دست می داد و عجیب که همان حال و هوای نخستین لحظه ها، همه خاطره بودندم در دیار غریب را می ساخت و بعد، فقط دچار یک غربت زدگی شدید می شدم و تا آخر به همان حال می ماندم.

در خیابان خبری نبود، یک مغازه اغذیه فروشی باز بود، چند رهگذر

پرشتاب می‌رفتند و اتومبیل‌هایی در سمت مخالف به سرعت پیش می‌آمدند و مرا به وحشت می‌انداختند. انتظار داشتم هوا سردتر از این باشد.

در تمام روزهای گذشته به این دل خوش کرده بودم که عاقبت پس از سالها، در این ده روز، خواهم توانست به یک سؤال کهنه پاسخ دهم. احساسی آشنا که همیشه و همه‌جا، هنگامی که تمام پیش‌بینی‌ها را می‌کردم و درست در همان موقع، سلسله حادثه‌های ناگهانی و دور از انتظار مرا آماج حملات شوخی‌وارشان می‌کردند، به سراغم آمد؛ یک شک مزمن، آشنایی مزاحم، مثل زخمی کهنه و یا فقط یک میخچه پا که گاهی فراموشش می‌کردم و درست به هنگام راه رفتن بیدار می‌شد. این احساس همیشه با من بود و کاری هم نمی‌توانستم بکنم. می‌دانستم که میخچه، به موقع بیدار می‌شود و اکنون پس از ماه‌ها این طرف و آن طرف رفتن، حال که می‌خواستم ده روزی را به گذشته‌ام، زندگی‌ام و خودم باز گردم، پیدایش شده بود. حتم داشتم نیرنگی در کار نیست، برنامه زندگی من چنین است. همیشه همین‌طور بوده، از همان آخرین قرار و مدار تلفنی، این شک مزمن، همان آشنای مزاحم، به سرم افتاد. نباید به آن بی‌اعتنا می‌ماندم، باید می‌دانستم که قرار نیست او را ببینم؛ به هر دلیل خیلی خیلی منطقی!

و حالا اطمینان یافته‌ام که چنین دیداری رخ نخواهد داد؛ به همان دلیل خیلی خیلی منطقی! به پانسیون برگشتم. پیرزن پشت میزش نشسته بود و سرگرم دیدن تلویزیون بود. در یک مناظره تلویزیونی چند زن هم‌سن و سال او، دور یک میز جمع شده بودند و همه با هم، یک نفس حرف می‌زدند. پیرزن با کمی هیجان در حالی که تمام حواسش به صفحه تلویزیون بود، زیر لب حرفی زد و لبخندی کمرنگ تحویل داد. به طرفش رفتم و گفتم:

- من ده روزی را اینجا خواهم بود.

و پس از مکثی بلند ادامه دادم:

- به احتمال زیاد.

پیرزن بی آن که چشم از صفحه تلویزیون بردارد، گوشی تلفن را در دست گرفت و زیر لب گفت:

- یک روز... دو روز... ده روز...

و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم، گوشی تلفن را سر جاییش گذاشت و گفت:

- خوش بگذرد!

این بار در اتاق، احساس راحتی بیشتری می‌کردم. تلویزیون را روشن کردم و شبکه‌ای که میزگرد پیرزن‌ها را پخش می‌کرد آوردم. کار بحث و جدلشان بالا گرفته بود. صدای تلویزیون را بیشتر کردم و به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم. نسیم سرد به داخل وزید. قطاری در ایستگاه، درهای واگنهایش را بست و راه افتاد. بسته‌های صابون و شامپو را به حمام بردم و کنار دستشویی گذاشتم. تشنه بودم، یادم رفته بود یک بطری نوشابه بخرم. لیوانی از روی سینی روی یخچال برداشتم، زیر شیر دستشویی گرفتم و آب ولرم بدبوی آن را یک نفس سرکشیدم.

ساعت ده شب بود، سرم کمی درد می‌کرد، خستگی سفر و رنج انتظار، بیشتر بر پلکهایم فشار می‌آورد. چراغ را خاموش کردم و لحاف روی تختخواب را پس زدم و به بستر سرد و مرطوب لغزیدم. از روی عادت، لحاف را روی سرم کشیدم و فقط صورتم را بیرون گذاشتم و به تلویزیون زل زدم:

یک حس پنهانی، ما را از بچی به هم پیوند می‌داد، چیزی که به ناچار اسمش را انس گذاشته بودیم. با هم درس می‌خواندیم، به سینما می‌رفتیم و سر هر واقعه کوچک و بزرگی یک شرط‌بندی راه می‌انداختیم و بازنده

بی‌درنگ آنچه را که باخته بود، برای دیگری می‌خرید. وقتی در یکی از این شرط‌بندی‌ها باختم و پیراهن خواب سیاه‌رنگی را با شوق خریدم و با ترس و لرز به او دادم، دوستی‌مان وارد مرحله تازه‌ای شد. سرخی صورتش را فراموش نمی‌کنم. فقط گفت، چرا سیاه؟ جواب دادم، کمتر تکانم می‌داد. من نوزده سال داشتم و او هفده سال. غرایز مردانه‌ام با استعداد شگفت‌انگیزی به تکامل رسیده بود و او هم کامل‌تر از هم‌سن و سالهایش به نظر می‌آمد. با این حال، دوستی ما به یک دلیل منطقی پاک و بی‌آلایش بود؛ ما خواهر و برادر بزرگ شده بودیم و اجازه نداشتیم از این حصار عاطفی حریمیت بگذریم. از آن هدیه که گذشت، هر دو احساسهای کودکانه را کنار گذاشتیم. با هم بیشتر از مسائل سیاسی روز و یا تحولات دنیا حرف می‌زدیم. بعضی وقتها هم کارمان به جر و بحث می‌کشید و به قهر کردنی یکی دو هفته‌ای می‌انجامید. بعد، با هدیه‌ای که هر دو، همزمان به عنوان قبول شکست و پذیرفتن پیروزی دیگری به هم می‌دادیم، با گفتن جمله «من اشتباه کردم»، به روی هم لبخند می‌زدیم. آشتی شیرینی برقرار می‌شد.

ما، سالها، تنها وسیله سرگرمی هم بودیم. تا زمانی که راهمان از هم جدا شد، او به انگلیس آمد و من به فرانسه رفتم. گاهی برای هم نامه می‌نوشتیم. یکی دو بار هم تلفنی با هم حرف زدیم و بعد تقریباً گذشته را فراموش کردیم. صبح زود از خواب بیدار شدم. از روی بیکاری یک دوش اجباری گرفتم و لباس پوشیدم و بیرون آمدم. هوا سردی و رطوبت مطبوعی داشت، احساس نشاط و سر حالی می‌کردم. وارد کافه‌تریایی شدم و یک فنجان قهوه سفارش دادم. هنوز گیج و سردرگم بودم. ظاهراً قرار بود در چنین موقعی پیش او و در یک خانه ییلاقی، با یک خانواده انگلیسی به قول او خونگرم، مثل خودمان، باشم و اکنون تنها، مثل دوران کودکی و نوجوانی‌ام، مثل همه سالهای تنهایی‌ام در

پاریس، باز هم تنها در این قهوه‌خانه خالی در یک خیابان فرعی خلوت، نشسته بودم و خمارآلود از گرمای دلچسب و بوی نشست‌کرده قهوه و غذاهای مانده بر در و دیوار آن، از پنجره به لکه‌ای روی یک دیوار نم‌کشیده آجری در انتهای کوچه‌ای تنگ خیره شده بودم. پسر جوانی پیش‌بند به کمر بسته به هر جا و هر چه می‌رسید، دستمال می‌کشید و گاهی که از کنار من می‌گذشت، خنده‌ای می‌کرد و چیزی زیر لب می‌گفت. از او نقشه شهر را خواستم. انگشت بر لبانش گذاشت، کمی فکر کرد و به ناگاه صدای بلندی کرد و به طرف پیشخوان رفت، پس از کمی جستجو میان خرت و پرت‌های پشت پیشخوان کتابچه‌ای قدیمی پیدا کرد و آن را به من داد. کتابچه، اطلسی از نقشه‌های ورق‌ورق شده شهر بود، همراه با راهنمای مسیر اتوبوسها و خطوط قطارهای زیرزمینی. نیم ساعت بعد، از کافه‌تیریا بیرون آمدم و راهی را قدم‌زنان پیش گرفتم. هنوز برای این‌که به او یا به دوستش زنگ بزنم، زود بود. صبح شنبه، خیلی زود خیابان را شلوغ کرد. بیشتر، زنان مسن با کیسه‌های خرید در دست بودند که شق ورق و جدی وارد مغازه‌ها می‌شدند و بیرون می‌آمدند. به ایستگاه مترو رسیدم، از پله‌ها پایین رفتم، بلیتی خریدم و در سکویی نیمه‌شلوغ منتظر رسیدن قطار ماندم.

همیشه از احساس خالی بودن و در عین حال، مخوف بودن محوطه گود ریلها به خود می‌لرزیدم. به محض ایستادن در سکو و منتظر قطار ماندن، کابوسی به سراغم می‌آمد. چیزی مرا به سوی مرکز گودی، شیار پهن و عمیق، می‌کشید و درست ثانیه‌ای بعد صدای خرد شدن استخوانهایم را زیر چرخهای قطار می‌شنیدم. وحشت‌انگیز بود، درست شبیه به ترس از ارتفاع بود، یک سقوط افقی، سقوط به طرف سیاهی درون تونلی که به سرعت برق، هیولایی از آن بیرون می‌آمد و مرا می‌بلعید. شنیده بودم، آدمهایی مثل من این کشش

مقاومت‌ناپذیر را نتوانسته‌اند تحمل کنند و خود را به پایین انداخته‌اند. بعضی‌ها هم زرنکی کرده و دیگران را هل داده بودند. خوب که با این کابوسها کلنجار رفتم، خود را عقب کشیدم و روی یک صندلی نشستم. قطار رسید و به داخل کوچه مقابلم رفتم و گوشه‌ای ایستادم. مردم سرگرم خواندن کتاب و روزنامه بودند و من هم آنها را تماشا می‌کردم. آدمهای ساکت و بی‌آزاری می‌نمودند، بازماندگان نسلهائی بی‌قرار و حادثه‌جو، مردمی که ظاهراً از باز پس دادن دنیا خیلی ناراضی نبودند.

ساعتی بعد، در خیابان آکسفورد بودم. اولین کاری که کردم زنگ زدن به او بود. کسی گوشی را برنداشت و تصمیم گرفتم دیگر تلفن نزنم. اگر خیال داشت مرا ببیند، می‌توانست پیدایم کند و اگر هم اتفاقی برایش پیش آمده بود، کاری از من ساخته نبود.

از دستش عصبانی بودم، مثل آن وقتها، لابد می‌خواست سر به سرم بگذارد، از این شوخی‌ها می‌کرد! یکی دو روز دیگر پیدایش می‌شد، کمی می‌خندید، بهانه‌هایی می‌تراشید و آشتی می‌کردیم. خیلی این داستان را باور نکردم، هیچ‌یک از ما در موقعیت شوخی کردن، آن‌هم چنین آزاردهنده نبودیم. حوصله‌اش را هم نداشتیم، بیشتر از آنچه بروز می‌دادیم، دلتنگ هم بودیم؛ پنج سال دوری و پنج سال فکر کردن به این‌که ما هنوز هم خواهر و برادریم یا...

این جور به فکرم رسیده بود که هر دو تصمیم داریم تکلیفمان را روشن کنیم. آیا عشقی در میان بود؟ این سوالی بود که خیال داشتیم جوابش را در این ده روز پیدا کنیم. خیابان شلوغ و مغازه‌ها لبریز از آدم بود. ناکهان زن جوانی، نیمه‌برهنه جلویم سبز شد. یک لباس شنای آبی‌رنگ با نقشی از گل‌های زرد ریز به تن داشت. پوست سفیدش از سرما سرخ شده بود. مردم با تعجب

می ایستادند و به او نگاه می کردند. دخترک تابلوی کوچکی در دست داشت که اسم و نشانی فروشگاههای روی آن نوشته شده بود. همگام با او می رفتم و توجهم به او و کار عجیب و مضحکش جلب شده بود. از حالا تبلیغ لباسهای شنای تازه برای فصل دریا را می کرد! جلب نظر می کرد و مطمئناً در فصل سرما، موفق می شد خریداران هوسباز زیادی را به فروشگاهش بکشاند.

دویست سیصد متر نرفته بودم که میل به گردش در خیابانی که برای نخستین بار در آن قدم می زدم از سرم افتاد. شاید اگر او در کنارم بود حاضر بودم تا شب راه بروم، در مغازه ها بگردیم، پشت میزی در پیاده روی مقابل رستورانی بنشینیم، بستنی های غول آسا بخوریم و مثل همین آدمها که روز شنبه شان را به خوشگذرانی می گذرانند، بخندیم و باز سر به سر هم بگذاریم. اما این بازی او، یا هر چه بود، مرا از دل و دماغ انداخته بود. وجودش برای نخستین بار آن قدر خواستنی و حیاتی آمد که تاب تحمل را از دست دادم. از عرض پیاده رو گذشتم، به چند نفر تنه زدم و کنار یک اتاقک قرمز رنگ تلفن ایستادم، سرم را به دیوار چسباندم و چند دقیقه ای به همان حال ماندم. تصویری مات از چهره گرد و سفید او از ورای حبابهای اشک پیدا شد. چشمان سبزارنگش از بقیه اجزای صورتش واضح تر بودند، سبز چون دشتی مخلکون و بی انتها، مثل همان گذشته ها. چشمها مرا دعوت به غلتیدن در بستر شب نیم آگینشان می کردند و من بی اراده، عریان و مست در نسیم سحرگامی شان می رقصیدم. حال، جایی در ناخود آگاه ذهنم، بودنی که معنای او را می داد حس می کردم. در تمام سالهای دور از او، چیزی از وجود او بی آن که خود را بشناساند زندگی را برایم قابل تحمل کرده بود. ما چقدر شبیه هم بودیم؟!

داشتم با رفتار غیرعادی ام، توجه مردم را به خود جلب می کردم. سرم را میان دو دست گرفته بودم، پاهایم سست شده بودند و دوست داشتم روی

زمین بنشینم. از بسته بودن دهان و این وراجی‌های درونی، غرولندهای کمی خشم‌آلود مملو از فحشهای رقیق به او، به خاطر قال گذاشتنم عصبانی بودم. ناگهان جمله «پتیاره خانم، فقط بگذار دستم بهت برسد»، از زیر لبانم گذشت. این بار خنده‌ام گرفت و عصبانیتم فروکش کرد. چشمم به ویتترین یک مغازه کفش فروشی افتاد. هوس خریدن یک جفت کفش برای او، همه بدخیالی‌ها را از سرم بیرون راند. داخل مغازه شدم. دختر جوانی میان قامت، کمی چاق، با موهای قری بور، لبخندزنان به طرفم آمد و مؤدبانه گفت:

-می‌توانم کمکتان بکنم؟

گفتم که فعلاً می‌خواهم فقط تماشا کنم. دختر لبخند فروشنده‌وارانه دیگری زد و دور شد. از مقابل قفسه‌ها، یکی‌یکی گذشتم، سه بار فروشگاه را دور زدم. محوطه فروشگاه کوچک نبود. از تماشای کفشها هم لذت می‌بردم؛ مدلهای جورواجور، بیشتر کفشهای رنگی مد بود، طرح‌های تازه‌ای برای بهار و تابستان. روی شماره پایش تردید داشتم، حدس می‌زدم سی و نه باشد یا شاید هم چهل. دختر فروشنده، دورادور مرا زیر نظر داشت. اشاره مرا که دید با شتاب به طرفم آمد و با همان لبخند دائمی روی صورتش گفت:

-تصمیم گرفتید؟

یک جفت کفش مشکی با شماره سی و نه برداشتم. طرح پوست سوسماری داشت و پاشنه‌های سه‌سانتی، سنگین و با وقار می‌آمد. کفشها را به فروشنده دادم. آنها را در کیسه‌ای نایلونی گذاشت و به طرف صندوق رفت.

راهی جز پناه بردن به سکوت نداشتم و اتاقم از هر جای دیگری راحت‌تر و قابل تحمل‌تر بود. با خود قرار گذاشتم تمام یکشنبه را در همان اتاق بمانم و با سکوت و تنهایی بسازم. شاید به سومین و چهارمین روز نرسیده دیوانه می‌شدم. همه عمرم از تنهایی و خلوت گریخته بودم، اما جزئی از سرنوشت من،

تنهایی و ماندن در خلوت بود. روزنامه‌ای خریده بودم، یخچال را پر کرده بودم و تلویزیون هم بود. روزنامه آن قدر مطلب داشت که سرم را برای یک هفته گرم کند. کفشهایش را روی میز گذاشته بودم، کنار خرت و پرت‌های دیگر: لیوان نیمه پر از نوشابه، ظرف غذای خورده شده، لباس زیر، مشتی پول خورده، محتویات جیبهایم مثل کارت شناسایی، گذرنامه و... اتاق به طور آزاردهنده‌ای شلوغ و درهم و برهم بود و خودم، سردرگم بودم و بی‌حوصله. باز هم این اتاق را به هر جای دیگری ترجیح می‌دادم. بغض ناشی از یک جور احساس نارو خوردن، گلویم را می‌فشرد. بدم نمی‌آمد گریه کنم، اما حقارتش را حتی در این تنهایی و بی‌کسی نمی‌توانستم تحمل کنم. انگار او می‌فهمید، انگار که پشت دیوار اتاق بود و صدایم را می‌شنید. آن قدر نزدیک بود که هر لحظه انتظار داشتم به در ضربه بزند. تنها باوری که نداشتم، حادثه ناگواری بود که امکان داشت برایش پیش آمده باشد.

نوشابه درون لیوان را سرکشیدم و سیگاری آتش زدم. از تلویزیون هم بدم آمده بود. به کنار پنجره رفتم و روی لبه تخت نشستم و به بیرون، به ایستگاه خیره شدم. قطاری وارد شد، شاید آخری بود. تقریباً خالی بود. پیرمردی خارج شد، قطار رفت. پنجره را باز کردم، نسیم سردی به داخل وزید. مات و بی‌حرکت به شینی در ایستگاه که در تاریک و روشن، به وسیله‌ای شبیه به یک سطل زباله می‌مانست و یا سکویی که معلوم نبود به چه کار می‌آمد، خیره شدم.

تقریباً تصمیم را گرفته بودم، از ماه‌ها قبل. آمده بودم بگویم دلم می‌خواهد با من ازدواج کند. خیلی گشته بودم، به خیلی‌ها برخورده بودم، ولی دیوانگی مخصوص من چیزی نبود که هر کسی بتواند با آن کنار بیاید. او می‌توانست، با این دیوانگی بزرگ شده بود و خوب آن را می‌شناخت. شاید اگر تلقینهای

دوران کودکی و وسوسه‌های خام زمان جوانی نبود، هر دوی ما، زودتر از اینها به چنین نتیجه گریزناپذیری می‌رسیدیم. می‌دانستم که او هم عاقبت دست از رؤیا کشیده است. از طرز صحبت کردنش در آخرین تماس تلفنی‌مان فهمیدم. بی‌تابی‌اش برای زودتر آمدنم به لندن خیلی برایم تعجب‌آور نبود، من از او بی‌تاب‌تر بودم.

آیا او این فراق را برای آزمایشی سخت برگزیده بود؟ شاید این انتقامی بود به خاطر تمام آن سالهای قدرشناسی‌مان از هم. وامانده‌تر از آن بودم که به نتیجه‌ای برسم. با این حال، صدایی بلند از ته گلویم بیرون جست:

- عزیز من، این دیگر چه جور انتقامی است؟

درست در همین لحظه، احساسی تند و تلاقی جویانه از جایم کند. آتی بیش طول نکشید، لباس پوشیدم، چراغ را خاموش کردم و از اتاق خارج شدم. قدم به خیابان که گذاشتم متوجه شدم، کفشهای او را هم برداشته‌ام. لحظاتی مردد ایستادم، می‌خواستم کفشها را برگردانم، اما همان انگیزه ناخودآگاه که بر آنم داشته بود تا آنها را بردارم، از این کار منصرف کرد. هر لنگه را در یکی از جیبهای بارانی‌ام فرو کردم و بی‌هدف، راه خیابان اصلی را پیش گرفتم.

هوا نیمه‌سرد بود و مرطوب. نفسهای عمیقی کشیدم، دستانم را در جیب کردم و کفشها را میان انگشتانم فشردم. خیابان خلوت و تاریک بود. جای شلوغی را جستجو می‌کردم، دنبال مغازه‌های باز می‌گشتم تا در پناه نور چراغهایشان، بدخیالی‌ها را از سرم بیرون کنم. به خیابان کنزینگتون رسیدم. اینجا چند مغازه‌ای باز بود، اما خیابان مثل روزش دل‌باز نبود. راهم را ادامه دادم، بی آن‌که نگاه از زمین تاریک و سیاه بردارم. اکنون دیگر به هیچ چیز نمی‌اندیشیدم، ولنگاری بودم و چون پری در باد به هر سو کشیده می‌شدم. به

یک ایستگاه مترو رسیدم، از پله‌ها پایین رفتم و در راهروهای خالی، که صدای قدمهایم را چون ضربات اضطراب‌آوری بر مغزم می‌کوفت، جلو رفتم. ناگهان صدای جیغ گوشخراش زنانه‌ای و بعد صدایی شبیه ضربات میله‌ای آهنی بر دیوار از حرکت باز ایستاند. خواستم باز گردم که زنی به سرعت از کنارم گذشت و به دنبالش هیكلی غول‌آسا با میله‌ای در دست به من خورد و نقش بر زمین کرد. صدای سوت ممتدی بلند شد. مرد درشت‌اندام ژنده‌پوش در تقاطع دو راهرو به زن رسیده بود و وحشیانه مشتش بر سر و روی او می‌کوفت. صدای قدمهای دو نفر که از پله‌ها پایین می‌آمدند و صدای سوت‌هایشان که در راهروها طنین‌انداز بود، مرد و زن را از هم جدا ساخت. هر کدام به طرفی گریختند و جای خالی‌شان را دو مأمور پلیس پر کردند. پلیس‌ها نیز، هر یک به سمتی دویدند و لحظه‌ای بعد سکوتی سنگین بر فضای سرد ایستگاه نشست. سکوت، ترس‌آورتر از آن هیاهو بود. از زمین بلند شدم، شتابان از پله‌ها بالا آمدم، از عرض خیابان گذشتم و چند دقیقه بعد کنار رودخانه روی سکویی نشستم. کتفم درد می‌کرد و هیجان ناشی از این برخورد ناگهانی، عصبی‌ام کرده بود. از جا برخاستم و در حالی که کفشها را میان انگشتانم می‌فشردم به دیواره رودخانه نزدیک شدم. دست راستم را که لنگه کفش را می‌فشرده از جیب بارانی‌ام بیرون آوردم. با خشم غریبم، «نفرین به تو!» و لنگه کفش را با تمام توان به سینه آبهای سبز و غلیظ رودخانه کوفتم و دست دیگر را بلافاصله بیرون آوردم و بلند کردم، ولی ناگهان خشمم فرو ریخت، دستم سست شد و آرام فرود آمد. لنگه کفش را به سینه فشردم و پشیمان از انداختن آن یکی، پاشنه‌های نو و براق آن را به لبهایم نزدیک کردم. بوی چرم تازه احساس گرم و گوارایی از یک تعلق و تمایل را به کامم ریخت. حسرت‌بار به سطح راکد و پهن رودخانه نگاه کردم و آهی از سینه‌ام بیرون خزید.

پیرزن از خدا می‌خواست کنارش بنشینم و سرش را گرم کنم. گفت:
- شبها تا صبح بیدارم. آدم به این سن که می‌رسد، از خوابیدن متنفر می‌شود.
تنها مونس و همدم تلویزیون است. ولی این لعنتی فقط حرف می‌زند و هیچ
وقت نمی‌خواهد بشنود.

گفتم:

- من هم خوابم نمی‌رفت. شما هیچ وقت از پشت این پیشخوان بیرون نمی‌آید،
شب و روز، تمام زندگی‌تان جمع شده تو این یک گله جا.
می‌خواستم برایش از خودم بگویم، حرفی بزنم تا دلم باز شود.
می‌خواستم بگویم حاضرم به هر قیمتی که شده آن لنگه کفش را از آب بیرون
بکشم. ولی زن، عجول بود و به دلیل شغلی که داشت کنجاو. همه‌جور آدمی را
دیده بود و فهمیده بود که همه آدمها به دنبال چیزی یا کسی هستند. برای همین
پرسید:

- منتظر کسی هستی؟

خندیدم. گفتم:

- بی‌خود منتظرش نباش! اگر می‌خواست بیاید همان دو روز اول می‌آمد.
دوستت ندارد، فراموش کرده. دخترهای جوان، زیاد قول می‌دهند و به همان
راحتی که عاشقت می‌شوند، فراموش می‌کنند. خود من بارها از این کارها
کرده‌ام. نگاه به حالایم نکن!

سرش را پایین انداخت و در سکوتی عمیق فرو رفت. بعد از جا بلند شد و
قهوه‌جوشش را برداشت و دو فنجان قهوه ریخت:

- و حالا این منم که منتظرم. سالهاست که اینجا منتظر نشسته‌ام. اگر می‌دانستم
به این زودی می‌میرد، اذیتش نمی‌کردم.

صدایش خلط‌آلود و غصه‌دار شد. خواستم چیزی بگویم، نگذاشت:

-چند وقت است که او را می‌شناسی؟

-تمام عمر.

ساکت ماند و با چشمهای نافذ عسلی رنگش که در حدقه‌های کود و پرچینش می‌گشتند و هنوز نشان از زیرکی و هشیاری‌اش می‌دادند، به من خیره ماند. بعد سرش را به نشانه رسیدن به یک نتیجه بیهوده، چند بار تکان داد و خنده‌ای کرد:

-و تمام عمر انتظارش را کشیده‌ای؟

-بله، می‌خواهم تا پایان زندگی‌ام هم همین کار را بکنم!

-چرا؟

-برای این‌که جز او کسی دیگر را نمی‌شناسم.

و تصمیم گرفتم دیگر جوابی به سؤالهای پیاپی‌اش که بی‌شبهات به یک بازجویی نبود ندهم. ترجیح می‌دادم ساکت بنشیند و من هر جور که دوست دارم حرف بزنم، مثل تلویزیونش. رنگ نارضایتی جوری به صورتم ریخت. پیرزن موضوع بحث را عوض کرد:

-از لندن خورش می‌آید؟

-جای زیادی نرفته‌ام. با این حال، شهری گرم و صمیمی به نظرم می‌آید. راستش مرا به یاد شهرهای خودمان و آدمهای شرقی می‌اندازد.

پیرزن باز با تعجب به من نگاه کرد و بعد از سکوتی طولانی گفت:

-آره، حق با توست. صبر کن ببینم! منظورت این است که ما... مثل شما شرقی‌ها... خونگرمیم؟!

-به یک معنی بله...

متفکرانه و سر به زیر به فنان قهوه‌اش خیره مانده بود. بعد سرش را بالا و پایین آورد و گفت:

«درست است... ما خونگرمیم. ما همیشه دنبال چیزی یا کسی می‌گردیم، مثل تو...، کسی که بتوانیم حرفمان را بهش بزنیم و وقتی او را پیدا نکردیم، با خودمان حرف می‌زنیم. چه فرقی می‌کند؟ آدم تنها دیوانه است. تو این زمانه، آدم برای این که تنها نماند و دیوانه نشود مجبور است تن به خیلی کارها بدهد! - همه جای دنیا یک جور است و همه آدم‌هایش هم؛ بعضی‌ها ساکت‌اند و بعضی‌ها شلوغ، بعضی‌ها قلدرند و بعضی‌ها هم ضعیف، دارا و ندارشان فرقی نمی‌کند، همه‌شان از تنهایی فرار می‌کنند، یکی را پیدا می‌کنند و بهش می‌چسبند.

از جا بلند شدم. انتظار نداشت به این زودی پس بزنم. هاج و واج مرا نگاه می‌کرد. یک فنجان قهوه دیگر تعارف کرد تا بلکه بیشتر پیشش بنشینم. اما فقط تنهایی می‌توانست ساعات کسالت‌بار و دیرگذر شب را برایم قابل تحمل کند. پله‌ها را به کندی و تلو تلو خوران طی کردم و وارد اتاقم شدم. چراغ را روشن نکردم و روی تخت‌خواب نشستم، چمباتمه‌زده، سرم را به دیوار چسباندم و پلک‌هایم را بستم.

صبح، نسیم سردی را از پنجره نیمه‌باز، به داخل می‌وزاند. از سرما یخ زده بودم، تمام تنم درد می‌کرد. با این حال، غصه و بی‌حوصلگی شب گذشته را نداشتم. بلند شدم و پنجره را بستم و طبق عادت به بیرون نگاهی انداختم. ایستگاه شلوغ بود، دیگر برایم مهم نبود؛ به این وضع عادت کرده بودم. تصمیم گرفتم باقی‌مانده اقامتم را با گردش کردن و پرسه زدن در خیابانها و موزه‌ها، نه... بیشتر در فروشگاهها بگذرانم. باید دوشی می‌گرفتم و لباس تازه‌ای می‌پوشیدم و بیرون می‌رفتم، در یک کافه‌تريا صبحانه مفصلی می‌خوردم با دو فنجان قهوه داغ، و بعد راه می‌افتادم و تا شب راه می‌رفتم، بی آن که به او فکر کنم. اما ناگهان همه چیز به هم ریخت، با یک شوخی دیگر، انگار

کسی پنهانی، پشت پرده، نقشه‌آزاردنده‌ای را اجرا می‌کرد. کسی مرا به این شهر کشانده بود و سر به سرم می‌گذاشت. می‌خواست تلفنگری بابت کاری که روزگاری ناآگاهانه از من سر زده بود بزند. می‌خواست مرا دق مرگ کند: قطاری از راه رسید، چند نفری خارج شدند. آدمهای ایستاده در ایستگاه به قصد رفتن به مرکز شهر به طرف درهای قطار هجوم بردند و درها بسته شد. وقتی قطار رفت، ایستگاه، خالی از هر جنبه‌ای بود، جز یک نفر. تنها یک نفر مانده بود؛ دختری جوان، با مانتوی قهوه‌ای‌رنگی بر تن، ایستاده کنار چمدانی بزرگ و به ظاهر سنگین روی زمین. نه...! خود او بود؟! سر به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و آشکار بود که منتظر کسی است. مبهوت ایستاده بودم و به او نگاه می‌کردم. ته‌مانده تردیدی که در دل داشتم، با برداشتن چمدانش و رفتن به طرف باجه تلفن عمومی زدوده شد. ندانستم چگونه لباس پوشیدم، سراسیمه از طبقات ساختمان پایین آمدم و مسیر طولانی تا ایستگاه را طی کردم. ایستگاه، پشت ساختمان پانسیون قرار داشت. برای رسیدن به آن، باید کوچه را طی می‌کردم، وارد خیابان اصلی می‌شدم و پنجاه قدم جلوتر، از پله‌های ایستگاه پایین می‌رفتم و وارد محوطه می‌شدم. نفس‌زنان به اتاقک تلفن رسیدم، خالی بود. به اطراف نگاه انداختم و به این‌سو و آن‌سو سکو رفتم. هیچ‌جا اثری از او نبود.

روز بد دیگری را آغاز کرده بودم و تا عصر، دمق و دل‌زده در اتاقم ماندم. پرده‌های پنجره را کشیده بودم و حتی یک قدم به طرف آن نگذاشتم. اتاق شلوغ و ریخته و پاشیده بود، آن قدر که در هر قدم زدن مقداری از خرت و پرتها را با پا جارو می‌کردم. سه روز بود که ریشم را نزده بودم، لباسهایم کثیف و چروکیده شده بود، وسایل شستشو نداشتم و اصلاً حوصله این کار را نداشتم. عصر که شد سردرد شدیدی گرفتم. افکاری آشنا از گذشته‌ای بسیار

دور به ذهنم خطور کرد. سالها از دوره ناسازگاری و گردنکشی، گذشته بود و من به نوعی انزوا و دلزدگی از آشوب دوران بیست سالگی خو گرفته بودم. حال، آن حس خو گرفته ولی منفوری که در این سالها در وجودم خانه کرده بود، ناگهانی و بی دلیل، جای خود را به همان خلق قدیمی داده بود. من این حال و روز را از یاد برده بودم. در این سالها آدمی کاملاً اجتماعی، با نظم و موقر بودم، کسی که مردم قبولش داشتند، به او اعتماد می کردند و حاضر بودند در کنارش سر میزی بنشینند و یا در خیابان و گردشگاهی بی واهمه دوشادوشش قدم بزنند. خوب که فکر می کردم، درمی یافتم زیباترین حس دوران زندگی ام را در همین سالها، خرده خرده بی آن که متوجه باشم از من گرفته بودند و به جای آن، فروتنی و گردن نهادن به واقعیتها را در خونم تزریق کرده بودند. آنها سرنگ تسلیم کننده ای داشتند که همیشه در دستشان حاضر و آماده بود و به تدریج و به موقع آن را به تن آدمهای گستاخ و نافرمان فرو می کردند.

حال، دوست داشتم مثل آن روزها، باز هم شبانه در کوچه های خلوت قدم بزنم و پشت پنجره خانه ای تا خاموش شدن چراغهایش در نیمه های شب، کشیک بکشم، در کافه تریایی بنشینم، به موسیقی اش گوش بدهم و بی تابانه منتظر کسی باشم که ازش متنفرم، یا از گیشه سینمایی بلیت بخرم فقط برای این که از دستشویی اش استفاده کنم و از احساس تهی بودن، زندگی در خلأ و مشقت کوبیدن به در و دیوارهای گچی کوچه ها کیف کنم. گریختن از عرف و هر آنچه که مقبول بود، مطبوع ترین و رنج آورترین خویی بود که آن روزها سرگرم می کرد، اکنون نیز این بی خبری خمارآلود، در غربت بر کرده ام نشست استه بود، ولی دیگر زمانه خیلی عوض شده بود؛ آن آدمها، به مهارتی فوق انسانی رسیده بودند و می توانستند به راحتی و به موقع، گردن امثال مرا در نسل تازه، بگیرند و در هم بیچانند و خوب به زمین بزنند.

از ساختمان که بیرون آمدم، لایه نازکی از پشیمانی بر قشر ضخیم پریشانی افکارم کشیده شده بود، نباید این ماجرا رخ می داد. اکنون این عصیان بیدار شده، تنها به خاطر یک انزوای تبعید مانند، به چه دردی می خورد؟ دست کم، اینجا به چه کارم می آمد؟ مثل بیماری ناخفای بود که فقط برای چند روزی آدم را زمین گیر می کرد. راستش، همان موقع هم نتوانسته بود کاری از پیش ببرد. خوب که فکر کردم و ساعتی زیر باران خیس شدم، به این نتیجه رسیدم که او، در اوج آن آشوب جوانی، تنها همدم و البته شاید تنها عامل بقای این حس در وجودم بود و همین نبودن او بود که مرا به اجبار به خلق و خوی آن دوران باز گردانده بود و شاید حتی بودنش نیز چنین می کرد!

حسرت خوردن برای گذشته، همیشه فریبنده است. با آن که گذشته ام را دوست نداشتم، باز حسرتی سوزان را به جان پذیرا شده بودم و با همه تنفرها، عشقها، گریزها و پناهجویی هایش، آن را دوست داشتم. عاقبت تصمیم را گرفتم، پناه برده به گوشه ای از میدان پیکادلی، خیس و یخ زده در مهی که به آرامی پایین می آمد و مرا در خود حل می کرد، با خود عهد بستم باقی عمر را دست از این عاصی گری برندارم. شور و حال دوران بیست سالگی، همان مشیت کوبیدن، حتی بر دیوارهای گچی کوچه پسکوچه ها، باز ریشه در یک زندگی خواستنی تر داشت. با این عصیان و آشفتگی، خیلی کارها داشتم و دیگر آمدن او و دیدنش فرقی نمی کرد. من، باز آن تنهای سالهای جوانی بودم.

چهار ساعت مانده به پرواز، خسته و ژولیده، به فرودگاه رسیدم. از کوهی پایین آمده بودم. از این که کابوسی به پایان می رسید، نه خوشحال بودم و نه غمگین. علت زود آمدنم این بود که پس از ده روز، عاقبت مقصدی پیدا کرده بودم. از برزخی چندساله بیرون می آمدم. به کلی یادم رفته بود که می توان به نقطه ای نیز چشم دوخت، به مقصودی که به سرانجامی، تحولی و تغییری

می‌انجامد. روی یک صندلی نشستم و به زمین نگاه انداختم. از پاهایی که به سرعت می‌گذشتند و چمدانهای چرخدار که با صدای غرغر خفیفی روی زمین کشیده می‌شد، سرگیجه گرفتم. همه ظاهراً به میعادگاهی می‌شتافتند، استواری و سرعت قدمهایشان چنین می‌نمود. این برایم باور نکردنی بود؛ هر چه بود فریبی بیش نبود. چنین پنداشتم که همه آدمها گرفتار یک خودفریبی خودخواسته‌اند. آن را می‌خواهند، می‌پذیرند و به داشتنش می‌بالند! سیگاری روشن کردم، یک پک بیشتر نتوانستم بزنم. آن را در جاسیگاری کنار صندلی‌ام انداختم. سرم را روی پشتی نرم صندلی تکیه دادم و پلکهایم را بستم. به تدریج همه صداهای مختلفی که در سالن بزرگ فرودگاه می‌پیچید، محو شد. تنها صدای گوینده زن اطلاعات که برنامه ورود و خروج پروازها را می‌گفت، از دور، جایی خیلی دور، به گوشم می‌رسید. مهمه در درونم جوشید، انگشتان دست راستم در جیب بارانی، با قدرت هر چه تمام‌تر لنگه کفش مشکی پوست‌سوسماری او را می‌فشردند و لحظاتی بعد، صدای مهمه درونی هم فرو نشست و فشار انگشتانم کم شد و کم شد و خواب، تن خاموشم را در برگرفت.

بیشتر از سه ساعت روی این صندلی افتاده بودم، بیدار که شدم احساس سبکی می‌کردم. فقط گردنم کمی درد گرفته و دست چپم که زیر تنم مانده بود خواب رفته بود. با عجله بلند شدم، بند ساکم را به گردن آویختم و به طرف تابلوی پروازها رفتم. نگران از این‌که مبدا جا مانده باشم، به برنامه پروازها نگاه کردم. هنوز وقت زیادی داشتم و به طرف باجه دریافت بلیت رفتم و بلیتم را درآوردم. متصدی باجه مردی اخمو بود، بلیت را گرفت و برگه‌ای را کند و کارتی با شماره پرواز داد. گفتم که می‌خواهم ساکم را همراه داشته باشم. مخالفتی نکرد. بلیت و کارت را در جیب بغلی بارانی‌ام گذاشتم و برگشتم. چند

قدم دورتر ایستادم و سر به اطراف گرداندم. دلم یک چای گرم می‌خواست. احساس سبکی، بعد از ده روز، به سر شوقم آورد. هر چه بود تمام شده بود، زندگی با همه بی‌حس و حالی‌اش لب‌خندی به لب داشت. می‌شد همه چیز را به خاطر سپرد، می‌شد سری به گذشته زد، به دیروزی که هر چه بود روزی بود، روزی که تلخی‌اش را با سکوت و امید، مزه‌مزه می‌کردم. به راه افتادم و در راهرویی به درازی یک عمر، پر از آدم‌های جورواجور پیش رفتم و تنها به یک چیز فکر می‌کردم، به لنگه کفشی که در اعماق رودخانه‌ای آرام دفن شده بود. ناگهان نگاهم به انتهای راهرو، به نقطه‌ای آشنا دوخته شد، به موجودی سفید. هر لحظه بزرگتر می‌شد، بزرگ و بزرگتر. دختری جوان، با بارانی سفید و چمدان بزرگ آبی‌رنگی که به دنبال خود می‌کشید، به سوی من پیش می‌آمد. پاهایم سست شدند و به زمین چسبیدند و چشم‌هایم با درخششی به سوزانندگی خورشید، شعله‌های به‌ناگاه زبانه کشیده از جانم را بر شعاعی تیز و مستقیم، به هیکل آشنای دختر جوان پاشیدند. انگشتان دست چپم با تمام زوری که داشتند، لنگه کفش را در جیب بارانی‌ام فشردند، آن قدر که پنداشتم لنگه کفش در میان پنجه‌ام سوخت و خاکستر شد.

ته دنیا ● ساز خاطره ● مثل یک سکوت
● در قاب شب ● یک شاخه گل نرگس
● پری در باد



انتشارات

فرهنگ و سینما

شابک: ۷-۲-۹۱۹۲۷-۹۶۴
ISBN 964-91927-2-7